

## تاریخ مسکوت ۳

### تاریخچه گرایش سوسیالیزم انقلابی: روایتی از انقلاب ایران

بخش سوم: ۱۳۶۴ - ۱۳۶۰

گفتگوی ناسو فولادی، یعقوب کیا و خبات مازیار با تراب ثالث - زمستان ۱۳۹۷

#### برگردان از نریمان خاوری

س: فکر میکنم رسیده‌ایم به دوران حساس و تاریخی تابستان ۶۰ که مصادف است با کلید خوردن سرکوب خونین شدید از طرف ضد انقلاب آخوندی. این سرکوب ویژگی‌هایی دارد که آن را از دوره‌های قبل متمایز میکند. میخواستم در این رابطه صحبت بکنیم. در این صف‌آرایی، از یک طرف مجاهدین خلق و از طرف دیگر خود رژیم کارشان به یک نوع جنگ داخلی کشیده میشود. میخواستم در مورد زمینه‌های تاریخی این ماجرا و علل آن صحبت کنیم. دوم اینکه آیا می‌توان گفت مجاهدین این ماجرا را شروع کردند و یا به قول بخشی از مفسرین و تحلیل‌گران در دامی که رژیم برایشان چیده بودافتادند؟ سوم اینکه واکنش جریان‌ها چه بود؟ و در نهایت نکته‌ای که برخی جریان‌ها چه نیز آن را انکار می‌کنند: آیا می‌توان خرداد ۶۰ را نقطه عطفی در روند تحولات بعد از انقلاب دانست؟ اگر پاسخ مثبت است قبل و بعد از خرداد شصت را براساس چه ویژگی‌هایی می‌توان از هم متمایز کرد؟

ت.ث: بله، به نظر من هم تابستان ۶۰ نقطه عطفی بود در تحکیم ضد انقلاب. آغاز سرکوبی گسترده که کمتر از یک سال بعد قدرت سیاسی را در بست به ائتلاف ضدانقلاب بازاری-آخوندی تحویل داد. این یعنی تکمیل شکست انقلاب ۵۷ و بازسازی و استحکام دولت بورژوازی و استقرار حکومت شبه فاشیستی مذهبی. از طرفی این ادامه‌ی همان سرکوبی بود که حتی قبل از قیام ۵۷ شروع شده بود. قبلاً توضیح دادم باندهای سپاهی که بعدتر پشتوانه‌های نظامی رژیم جدید شدند از یک سال پیش از قیام با ماموریت مشخص "به کنترل در آوردن" جنبش توده‌ای فعال بودند. اما سه سال طول کشید تا رژیم جدید توانست هم جنبش توده‌ای و هم رقبای درون جناح حاکم را شکست دهد. سال‌های ۶۰ و ۶۱ مرحله خونین و نهایی این شکست بود. به عبارت دیگر مجاهدین نه مسبب اصلی سرکوب بودند و نه عامل اصلی شکست. ماجراجویی نظامی مجاهدین خود واکنشی بود به واقعیت این شکست؛ که بقدری آشکار شده بود که از اواخر ۵۹ اغلب عشاق سابق انقلاب اسلامی را ناامید کرده بود. اما از طرف دیگر همین ماجراجویی نظامی، هم شرایط را برای سرکوب نهایی فراهم ساخت و هم به دستگاه جدید سرکوب دولتی - دستگاه پشت نظام ولایت فقیه - مشروعیت بخشید. دستگاهی که کم و بیش تا به امروز به سرکوب همه حقوق دموکراتیک ادامه داده است.

این دستگاه جدید در مبارزه علیه انقلاب منسجم و مستحکم شد و هر قدر که نیرومندتر می‌شد اشکال شبه فاشیستی آشکارتری بخود می‌گرفت و به تعداد باندهای ضربت حزب الهی‌اش می‌افزود. ماجراجویی نظامی مجاهدین به ضدانقلاب اجازه داد نه تنها این باندهای مخوف را به طرزی علنی و آشکار به جان توده‌ها بیندازد و جوی از رعب و وحشت را بر جنبش توده‌ای حاکم سازد، بلکه به سرعت توده‌ها را نیز از ادامه مبارزه دلسرد کند. یکی از مسببین این وضعیت خود سازمان مجاهدین بود که از همان آغاز و در دوره‌ای که قدرت حاکم بالنسبه ضعیف‌تر بود نه تنها علیه آن مبارزه نکرد بلکه خود پوششی شد برای شکل‌گیری این باندهای ارتجاعی. این سازمان که تا اواخر ۵۹ هنوز به سهم خود

در رهبری "انقلاب اسلامی" افتخار می‌کرد و در رنگ و لعاب خلقی و انقلابی دادن به ارتجاع شریک بود، پس از زیر ضرب رفتن به ناگهان چهره عوض کرد و ضد انقلاب را در هر جا که خودش نیز حضور داشت رویت کرد. این سازمان بورژوائی که توقع داشت بخاطر مماشات با ضد انقلاب سهمی در حکومت جدید نیز به آن تعلق گیرد، پس از فرو ریختن توهماتش تصور می‌کرد که می‌تواند حق خود را به زور و ترور از همپالکی‌های سابق بگیرد. آن هم از راه تروری "خلق". از ترور بقال محله تا نخست وزیر. تابستان ۶۰ بدین ترتیب آغاز جدایی رسمی عشاق سابق اسلامی چه در ارکان دولتی و چه در سطح میلیشیا‌های به اصطلاح مردمی را کلید زد.

به نظر من این تفسیر درست نیست که مجاهدین در تله‌ای افتادند که رژیم برای آنها تدارک دیده بود. از همان روز اول روشن بود که صاحبان اصلی قدرت کوچکترین قصدی برای سهمی کردن مجاهدین ندارند و هر جا که توانستند پایه‌های عمومی آن را مورد ضرب و شتم قرار دادند. بنابراین علیرغم ادعاهای بعدی، سرکوب مجاهدین امر تازه‌ای نبود؛ بلکه روندی بود که به تدریج بیشتر و بیشتر شدت گرفته بود. رهبری مجاهدین نیز در تمام این مدت به خطری که تهدیدشان می‌کرد واقف بود. بنابراین هم همکاری با ضد انقلاب آخوندی در ۵۷ و هم ماجراجویی نظامی علیه آن در سال ۶۰ هر دو منتج از ماهیت خود سازمان مجاهدین بود. البته خیلی هم خارج از تصور نیست که خود دستگاه‌های امنیتی رژیم رهبری مجاهدین را به این ماجراجویی نظامی تحریک کرده باشند. برای فهم بهتر ماجراها بهتر این است که نفوذ رقبا در اردوی یکدیگر را متقابل و دو طرفه ببینیم. اما اگر به وقایع تاریخی رجوع کنید مسلم است که تشدید وحشی‌گری نخست از حزب اللهی‌ها شروع شد. توگویی که از اواخر ۵۹ دستوری صادر شده بود که دیگر باید به مجاهدین علنا ضربه زد! حملات وحشیانه باندهای رژیم علیه طرفداران مجاهدین امر رایجی شده بود. بویژه در سطح هواداران. اگر درست یادم باشد این همان زمانی است که مسعود رجوی در یکی از سخنرانی‌های علنی نادرش به این حملات اعتراض می‌کند. اما محتوای اعتراض به رژیم هنوز این بود که چرا به ما ظلم می‌کنید، مگر ما چه کرده‌ایم جز خوش خدمتی به انقلاب اسلامی؟! ماجراجویی بعدی مجاهدین یا پاسخ "علی‌گونه" آنها به این ظلم باعث شد نه تنها خودشان به ظالمانه‌ترین شکل قلع و قمع شوند بلکه کمر انقلاب نیز شکسته شود. بعلاوه ترورهای فردی روزانه مجاهدین به ضد انقلاب اجازه داد نوعی مشروعیت برای بسیج جدی‌تر و گسردن تر و علنی‌تر گروه‌های ضربت حزب الهی و سرکوب همه مخالفین را در بین توده‌ها فراهم سازد.

یکی از مسائلی که در این دوره از سرکوب‌ها برجسته شد ارزیابی ساده لوحانه بسیاری از نیروهای مخالف رژیم از ریشه‌های عمیق و ابعاد گسترده دستگاه سرکوب جدید بود. وقایع بعدی نشان داد که اغلب نیروهایی که تازه از خواب خرگوشی بیدار شده بودند تصور نمی‌کردند که رژیم توانسته باشد چنین دستگاه عریض و طویلی را در این مدت کوتاه بر پا کند. فراموش نکنید اینها همان‌هایی بودند که در دو سال اول اساساً خود واقعیت سرکوب را انکار می‌کردند و آن را به حساب "عناصر خود سر" و "مرتجع" می‌گذاشتند. نیرویی که ضد انقلاب را انقلابی تلقی کند، در واقع اوج گیری نیروی سرکوب را با رشد تشکل‌های مردمی یکسان تصور می‌کند و افق دیدش از اصلاح این پایه‌ها فراتر نمی‌رود. بنابراین به نظر من در تابستان ۶۰ نه تنها سازمان مجاهدین که بخش عمده نیروهای به اصطلاح چپ تصور درستی از درجه استحکام رژیم جدید نداشتند و درک نمی‌کردند که این "پایه‌های توده‌ای" انقلاب اسلامی که قرار است به سمت نیروهای مترقی جلب شوند در واقع گروه‌های ضربتی بودند که سه سال تعلیم سرکوب دیده بودند.

سیاست کلی مجاهدین در این ماجراجویی نظامی بر این خوش باوری استوار بود که "مقاومت نظامی" موج انقلابی را مجدداً بلند خواهد کرد و جریانات ارتجاعی را کنار خواهد زد. البته کاملاً برعکس شد، در واقع رژیم از این فرصت استفاده کرد تا توده‌ها را از صحنه خارج کند و تمام دستاوردهای دموکراتیک قیام ۵۷ را لغو کند. بخش عمده چپ

خرده‌بورژوازی و دنباله رو، بویژه فداییان اقلیت هم البته در بست و حتی شتابان به دنبال همین ماجراجویی رفتند و در نتیجه باقیمانده عناصر فعال خود را در همین راه از دست دادند. پایان این دوره، یعنی یکی دو سال بعد، پایان نقش آفرینی چپ به مثابه یک نیروی عمده در ایران است. وقتی در آن زمان من به برخی از دوستان می‌گفتم این رژیم تا ۲۰ سال دیگر دوام خواهد داشت این حرف را به تمسخر می‌گرفتند. حالا البته ۴۰ سال گذشته است!

در پراگماتیک‌ترین بگویم در این دوره رفتار توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها جلوه دیگری از انحطاط استالینیزم را در دوران معاصر به نمایش گذاشت و در نتیجه ابعاد فاجعه چپ جهانی را نیز آشکار ساخت. این نیروها که نقداً تمام زرادخانه اپورتونیزم را برای توجیه حمایت‌شان از ضدانقلاب بکار گرفته بودند اکنون در خوش خدمتی به آن، همه پرنسپ‌های مبارزه طبقاتی را کنار گذاشتند و رسماً و عملاً با نیروهای سرکوب‌گر رژیم وارد همکاری شدند. این واقعیت بارها از طرف رهبران این دو جریان انکار شده است، اما شخصاً اینجا شهادت میدهم که خود من دستورالعمل‌های درونی تشکیلات توده‌ای تهران را در آن زمان دیده‌ام که در آن از اعضا خواسته بود در شناسایی و دستگیری "ضد انقلابیون" (یعنی مخالفین رژیم) با نیروهای حکومتی همکاری کنند. البته تصور می‌کنم برخی از نمودهای بیرونی این دستورالعمل‌ها را بتوان در نشریات حزبی اینها با یک جستجوی ساده در اینترنت هم پیدا کرد. جالب است بسیاری از همان‌ها که آن روزها به بهانه ضد آمریکایی بودن خمینی کشتار انقلابیون را حلال می‌دانستند امروز برای مقابله با همان رژیم به ترامپ، یعنی یکی از فاشیست‌ترین رئیس‌جمهورهای تاریخ آمریکا پناه برده‌اند.

س: بر اساس توضیحات شما می‌توان واکنش جریانات مختلف را تحت عنوان کنش تیپیکال «رادیکالیزم خرده‌بورژوازی» دسته بندی کرد؟ به این معنی که درست وقتی که باید مبارزه می‌کردند به دنبال سازش با ضدانقلاب حاکم افتادند و پس از آنکه ضدانقلاب تقویت و تثبیت شد این‌ها از سر استیصال دست به خودکشی سیاسی زدند.

ت: بله اینها عین برخی فرقه‌های مذهبی معاصر دست به نوعی خودکشی دسته‌جمعی زدند. از نظر خودشان البته این نوعی مقاومت در برابر انحصار طلبانی بود که سهم ایشان در قدرت را بالا کشیده بودند. اما در عمل چیزی جز خودکشی سیاسی نبود. در واقع به خطر انداختن جان کادرهای پایه. رهبران خود از پناهگاه‌های مخفی دستورالعمل‌های حملات را می‌دادند. فداییان اقلیت، یعنی بزرگترین سازمان چپ در آن زمان که پس از جدایی از اکثریت دیگر موضع ممانعت با ضد انقلاب را کنار گذاشته بود، در این دوره، یعنی دوره شکست و عقب نشینی، به جای آنکه توده‌ها را از دنباله روی از مجاهدین برحذر دارد دستور ساختن "جوخه‌های رزمی" را صادر کرد. البته طبق معمول، این فقط شعاری بیش نبود و به یاد ندارم که حتی یک جوخه نیز واقعا در جایی ساخته شده باشد! اما همین طبل توخالی سرهای بسیاری از مبارزین و انقلابیون را که به دنبال تدارک آن رفتند به باد داد. حتی بعد از یک سال سرکوب شدید، نشریه اقلیت هنوز نوید می‌داد که "انقلاب شعله می‌کشد!" نمونه دیگر این فقدان درک درست از وضعیت و واکنش مناسب به آن را مثلاً می‌توان در سازمان وحدت کمونیستی مشاهده کنیم که قبلاً اشاره کردم شاید قدری کم ادعتر از بقیه به نظر می‌رسید. اما اینها هم به ناگهان سه بار در هفته نشریه منتشر کردند تا مبادا از موج انقلابی جدید عقب بمانند. همین امر به تنهایی سبب شد بسیاری از مبارزان وابسته به این جریان در دام رژیم بیافتند. سازمانی که تا آن زمان جز تفسیر و تعبیر کاری نمی‌کرد و حتی در رابطه با اولین انتخابات پس از انقلاب خط مشی واحد و مشترکی نداشت، اکنون سرتاپا درگیر ماجراجویی نظامی شده بود. اکنون باید هفته‌ای سه بار نشریه منتشر می‌کرد تا بتواند مرتب برای توده‌های انقلابی که قرار است بزودی به خیابان‌ها بیایند دستورالعمل صادر کند.

اما در رابطه با خود مجاهدین لازم است دوباره تاکید کنم ما آن را یک سازمان بورژوایی می دانستیم و نه خرده بورژوایی. سازمان مجاهدین در عمل چیزی بیش از سازمان جوانان نهضت آزادی نبود. همان طور که بخش اعظم فداییان نیز چیزی بیش از سازمان جوانان حزب توده نبود. دست کم برای ما مجاهدین از همان زمان تشکیلش یا به اصطلاح احیایش در بحبوحه انقلاب یکی دیگر از احزاب بورژوایی "انقلاب اسلامی" به حساب می آمد. بخاطر همین ماهیت طبقاتی بود که از همان ابتدا پیوندهای نزدیکی با ضد انقلاب داشت. یعنی ما برخلاف اکثریت جریانات به اصطلاح چپ (طرفدار انقلاب مرحله ای) این سازمان را جزئی از "خلق" محسوب نمی کردیم. هر چند ترکیب اعضای آن عمدتاً خرده بورژوایی بود اما ترکیب اغلب جریانات دیگر هم همینطور بود. بورژوازی مفلوک دوران شاه چیزی بیش از لایه های خرده بورژوا برای دفاع از منافع خود در چنته نداشت. همین طور که امروزه هم چهره ها و متفکران اصلی جمهوری خواهان سبز و لائیک و دموکرات و ... کم و بیش همگی جریانات بورژوا لیبرال از همین طیف چپ خرده بورژوایی آمده اند. برنامه سازمان مجاهدین اما از ابتدا برنامه ای بورژوایی بود. شعار عرفانی "جامعه بی طبقه توحیدی" مختص مجاهدین نبود بسیاری دیگر از سران نهضت آزادی و حتی بسیاری از آخوندهای بازاری نیز موافق آن بودند. می توان سازمان فداییان را سازمانی خرده بورژوایی دانست اما مجاهدین را نه. فهم این امر اگر در آن روزها دشوار بود امروزه دیگر ابداء دشوار نیست. کیست که ماهیت مجاهدین را نشناسد؟! این سازمان نه تنها رسماً به اپوزیسیون بورژوایی امپریالیستی رژیم پیوسته بلکه در عقب افتاده ترین و مرتجع ترین جناح آن قرار گرفته است.

س: به نظرم نکته ی خیلی متفاوتی را مطرح کردید. در بخش اول هم اشاراتی به این مسئله داشتید. فکر میکنم اولین کسی باشید که جریان مجاهدین را به عنوان یک سازمان بورژوایی و نه خرده بورژوایی معرفی می کنید. مجاهدینی که همیشه همچون ملغمه ای از گفتمان ناسیونالیسم و اسلام و گرایشات سوسیالیستی و مارکسیستی توصیف شده است. حتی در سال ۵۴ شاهد انشعاب و تصفیه های خاصی هستیم که در سازمان اتفاق می افتد. بخش مارکسیست شده به اصطلاح میزنند و یکسری از اعضا و کادرهای خود را میکشند. برای من جالب است که چرا معتقد بودید و هستید که سازمان مجاهدین خلق از همان اول هم یک سازمان بورژوایی بود و نه خرده بورژوایی؟

ت: اشاره کردم مسئله ماهیت طبقاتی یک سازمان سیاسی را بیشتر باید براساس اهداف و برنامه آن سازمان سنجید تا ترکیب طبقاتی اعضای آن. مثلاً همان طور که لنین احزاب سوسیال دموکراتیک اروپایی را احزاب بورژوایی طبقه کارگر می دانست، مجاهدین را نیز می توان حد اکثر یکی دیگر از احزاب بورژوایی خرده بورژوازی نامید؛ برنامه بورژوایی برای پایه های خرده بورژوایی. در صورتی که مثلاً بسیاری از سازمان های چپ آن دوران را باید احزاب خرده بورژوایی طبقه کارگر دانست؛ برنامه ای خرده بورژوایی برای پایه های کارگری.

در ایران به خاطر استبداد سلطنتی و عقب افتادگی طبقات حاکم، آلترناتیوهای سیاسی بورژوایی همواره نخست از درون خرده بورژوازی سر بلند کرده اند. بورژوازی ایران به اندازه ای فاقد ریشه و تباری اصیل و راستین در جامعه ایران و بری از هرگونه فرهنگ خاص و به اصطلاح والا بوده است که تا کنون به اندازه انگشتان یک دست هم متفکر تولید نکرده است. همین که بسیاری از روشنفکران بورژوا و خرده بورژوا هنوز ناچارند حتی برای درک موقعیت خود به مارکسیسم پناه ببرند خود معرف فلاکت فرهنگی بورژوازی ایران است. از طرف دیگر اینکه عده ای پیرامون برنامه ای جمع شوند و حزب سیاسی بسازند، آنها را بطور خودکار به سخنگوی طبقه مشخصی بدل نمی کند. باید روندی طی شود تا آن عده در عمل ماهیت طبقاتی اهداف خود را بهتر بسنجند و نیز طبقه ای که قرار است مجری مفاد آن باشد، انعکاس منافع طبقاتی خود را در آن ببینند. این را از این جهت گوشزد کردم تا در دام نگاه مکانیکی و ذات گرایانه به طبقه نیفتیم. برای نمونه اگر امروز

به مجاهدین نگاه کنید هنوز نمی‌توانید بگویید که این روند سپری شده است. هنوز نه خودشان می‌دانند کی هستند و نه دیگران به ادعاهایشان اعتماد می‌کنند. از اینگونه فرقه‌ها در بورژوازی فراوان هست. هنوز بورژوازی ایران نتوانسته حزبی بسازد که این فرقه‌ها را کنار بزند. اما اگر دقیقتر نگاه کنید، می‌بینید که مجاهدین هنوز از همان پایه‌های اجتماعی برخوردارند که سایر ملی-مذهبی‌ها و یا حتی خود دستگاه حاکمه! البته اکنون سازمان مجاهدین سینه اش را به مدال در یوزگی بن سلمان و ترامپ نیز مزین کرده است. با این حساب هنوز هم نمی‌توان گفت که اپوزیسیون بورژوایی رژیم حزب سخنگو یا رهبری سیاسی با برنامه مشخصی دارد. اگر ترامپ و نتانیاهو و بن سلمان نتوانند آنها را متحد کنند اطمینان داشته باشید خود این فرقه‌ها نخواهند توانست! هیچ لایه مهمی از بورژوازی ایران در واقع پشت هیچ یک از این فرقه‌های بورژوایی نیست چرا که بورژوازی ایران هنوز یک طبقه سیاسی نیست. لایه‌های گوناگون آن همواره مزدوران مختلف قدرت‌های بالاتر از خود بوده‌اند. از سلطنت و امپریالیزم گرفته تا آخوندیزم قرون وسطایی.

این بحث ممکن است امروزه مته به خشاش گذاشتن باشد اما در آن دوره مهم بود. باید یادآوری کنم خرده‌بورژوا نامیدن یک جریان توسط چپ استالینیست آن دوران توجیهی بود برای سازش سیاسی با آن. عشاق "مبارزات ضد امپریالیستی" آخوندها در واقع ماهیت رهبری ضد انقلاب اسلامی را نیز خرده‌بورژوایی می‌دانستند. اما دستگاه شیعه در ایران همواره یکی از دستگاه‌های دولت طبقات حاکم بوده و هست. این بحث استالینیستی همانقدر مسخره است که مثلا بگوییم چون در ارتش اکثریت سربازان کارگر و دهقان هستند پس مثلا یک کودتای نظامی در واقع ماهیت کارگری و دهقانی دارد. اینها دقیقا همان هائی هستند که مجاهدین را قبل از بی‌آبرویی فعلی یک جریان "خرده‌بورژوایی رادیکال" قلمداد می‌کردند. تصور نمی‌کنم امروزه دیگر بتوانند صغرا و کبرا بچینند که چرا سازمان‌های امنیت عربستان سعودی، اسرائیل و آمریکا هر سه با هم طرفدار خرده‌بورژوازی رادیکال ایران شده‌اند!

در ضمن نکات دیگری را اضافه کنم که شاید ابعاد دیگری از ماجرای مجاهدین و برخی دیگر از جریان‌های اسلامی را روشن‌تر سازد و آن هم ماجرای انجمن حجتیه بود. به نظر من هنوز کل داستان انجمن حجتیه در دوره شاه و روابط آن با ساواک و سازمان سیا روشن نشده است. دستگاه فعلی کل پرونده مربوط به نقش ساواک در ایجاد انجمن حجتیه را از بین برد و تاریخ را مخدوش کرد. در واقع یکی از اولین کارهای رژیم جدید از بین بردن پرونده‌های همکاری آخوندها با دستگاه‌های سلطنتی و امپریالیستی بود. قبلا گفتم اوائل انقلاب این خبر درز کرد که محاکمات صحرائی و اعدام سریع برخی سران رژیم سابق نیز در همین رابطه بوده است. فراموش نکنیم بسیاری از سران قبلی و فعلی رژیم، و حتی جریان شرعی و مجاهدین همگی ریشه در همین انجمن داشتند. تاکید کنم نمی‌گویم هرکه با انجمن حجتیه رابطه داشته ساواکی بوده است. حتی اگر بپذیریم که انجمن حجتیه بدست ساواک ایجاد شد این باعث نمی‌شود که بعدتر از کنترل آن خارج نشود. اما نه وجود مرادوات سلسله مراتب شیعه با ساواک علیه چپ قابل انکار است و نه این واقعیت که بخشی از خود ساواک دست کم از سال ۵۶ به بعد فعالانه به فکر تبدیل اسلامی بود. همکاری انجمن‌های اسلامی در خارج کشور با سیا و ساواک نیز امر شناخته شده‌ای است. آقای ابراهیم یزدی از رهبران انجمن اسلامی در آمریکا سال‌ها با سیا رابطه داشت و این انجمن هم از دولت آمریکا و هم از دولت ایران کمک مالی می‌گرفت. پس در اینکه روابطی فیما بین اینها وجود داشته تردیدی نمی‌توان داشت. اگر چنین نبود چگونه است که ائتلاف اسلامی قبل از انقلاب به این راحتی توانست با دولت آمریکا در تهران و پاریس و واشنگتن وارد مذاکره بشود؟ یا مثلا امروزه چگونه می‌توان توضیح داد که مجاهدین به این راحتی مورد اعتماد سه سازمان امنیتی متفاوت قرار بگیرند؟ در حدی که در برخی عملیات اجرائی مخفی جزو دعوت شدگان به میز برنامه ریزی باشند. بعلاوه تاریخ ایران هرگز نباید این واقعیت را فراموش کند که اگر حمایت آیت‌الله کاشانی نبود کودتای بیست و هشت مرداد موفق نمی‌شد. بنابراین روابط بین آخوندها یا جریان‌ها به

اصطلاح رادیکال اسلامی با دولت‌های بورژوازی و امپریالیستی پدیده جدیدی نبوده و نیست و همین امروز هم علیرغم تمام منازعات با آمریکا رژیم "جمهوری اسلامی" جزئی از اردوگاه سرمایه داری جهانی و امپریالیزم است.

همان طور که در بالا گفتم مشکل اینجاست که سازمان بورژوازی طبقه خرده‌بورژوا هر چند با سازمان خرده‌بورژوازی طبقه خرده‌بورژوا متفاوت است اما محل سربازگیری هردو یکی است. مثالی از دوران کنفدراسیون می‌زنم تا مسئله روشن‌تر شود. شاید در بحث اول به این نکته هم اشاره‌ای کرده باشم. آن اوایل، هنگامی که مبارزه مسلحانه در ایران آغاز شد، در کنگره‌های کنفدراسیون دانشجویان پرچم مجاهدین و فدائیان در چپ و راست صحنه اصلی سالن نصب می‌شد. در جواب اعتراض برخی از اعضا منجمله ما که به برنامه‌های طبقاتی متفاوت این دو سازمان اشاره می‌کردند یکی از دبیران (مائوئیست) که خودش سخت مخالف جریانات مذهبی بود میگفت "ما از مبارزات مسلحانه خلق علیه رژیم بطور کلی دفاع میکنیم"، یعنی بدون توجه به محتوای طبقاتی آن و به شرط آنکه جزئی از "خلق" باشند. بعدها وقتی خبر رسید "مارکسیست"های سازمان کودتا کردند و ایدئولوژی مجاهدین را تغییر دادند، کنفدراسیون نیز پرچم اسلامی را با پرچم مارکسیستی عوض کرد. همین دبیر بعدها در این باره گفته بود "راحت شدیم!؟" (یعنی حالا که هر دو پرچم مارکسیستی شده اند دیگر نباید جایی برای اعتراض باشد). بی‌خبر از آنکه تناقض دیگری گریبانشان را گرفته بود. عده‌ای (مثلا همان‌هایی که بعدها در ایجاد سازمان وحدت کمونیستی دست داشتند) می‌گفتند بوضوح مجاهدین اسلامی نیز هنوز وجود دارند پس باید پرچم هر دو بخش مجاهدین را در سالن گذاشت. مباحثات و استدلالات مضحکی که از طرف رهبران مائوئیست برای توجیه حذف پرچم اسلامی ارائه می‌شد، جلسات برخی از واحدها (منجمله انجمن ما در لندن) را به جنگ و دعوای دائمی و حتی زدوخوردهای فیزیکی کشانید. تمام ماهیت اپورتونیستی این مقوله "خلق" را در همین پشتک و واروها بخوبی می‌توان دید. حضرات با هر کسی که ساخت و پاخت می‌کردند بطور خودکار یک مدال خلق هم هدیه اش می‌کردند. "استدلال" مارکسیستی این بود که این سازمانی است خرده‌بورژوازی و در مرحله انقلاب دموکراتیک اینها جزو خلقند. اما اگر همین جریان خرده‌بورژوازی با ایشان مخالفت می‌کرد به ناگهان ماهیت طبقاتی‌اش برجسته می‌شد و می‌نوشتند خرده‌بورژوازی اله و بله کرد. بنابراین خرده‌بورژوازی اگر با ما بود جزئی از خلق بود و تا آن جا که جزئی از خلق بود دیگر چندان هم خرده‌بورژوا نبود.

س: راستی با توجه به اهمیت بحث تاب آوردن مخالف، و مقابله با این دست سرکوب‌ها و حذف‌های دلخواهی، اگر اشتباه نکنم درنشریه چه باید کرد ۲۱ تیرماه ۵۹ در باره ضرورت دفاع از حقوق دموکراتیک مجاهدین مطلبی نوشته شده. اگر خاطرتان هست بد نیست در این باره توضیحی بدهید؟

ت: بله، خوب طبقه کارگر و جریانات رادیکال باید مخالف سرکوب حقوق دموکراتیک همگان باشند و از مبارزات هر کس و جریانی برای کسب حقوق دموکراتیک نیز دفاع کنند. یکی از ایرادات بزرگ استالینیزم دقیقا در عدم درک همین اصل است. بنابراین ما هم محاکمات صحرائی و اعدام سران رژیم قبلی را محکوم کردیم، هم از بنی صدر در مقابل حملات رژیم دفاع کردیم و هم سرکوب مجاهدین را محکوم کردیم. ولی این به این معنا نبود که ارزیابی جدیدی از ماهیت مجاهدین پیدا کرده باشیم. اتفاقا ارزیابی منفی قبلی ما از مجاهدین با تجربه خود انقلاب بسیار منفی ترشد.

س: برخی سرکوب خونین مجاهدین توسط رژیم را به ماجرای تصفیه در درون سازمان مجاهدین در سال ۵۴ نسبت میدهند. تصفیه‌ای که در جریان آن کسانی مثل مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف و غیره به قتل رسیدند. برخی زمینه تاریخی سرکوب خونین مجاهدین به دست رژیم جدید را در کینه بچه‌مسلمان‌ها از این جریان میدانند.

ت.ث: شاید در مورد سازمان پیکار این حرف تا اندازه‌ای صحت داشت اما نه در مورد مجاهدین. البته بودند بسیاری از آخوندهایی که حتی مجاهدین اسلامی را مارکسیست می‌دانستند، اما در ضمن بودند آخوندهایی که سرسختانه از مجاهدین دفاع می‌کردند. در هر حال به خاطر داشته باشید که از همان دوران شاه بسیاری از آخوندها جریان شریعتی را هم مارکسیست می‌نامیدند. و در سطح هوادارها هم همواره مجاهدین مورد ضرب و شتم مابقی به اصطلاح بچه مسلمان‌ها بودند چرا که از همان ابتدا روشن بود خمینی و آخوندهای اصلی نظام همه مخالف مجاهدین بودند. اما از یک لحاظ دیگر واقعیت این است که این نحوه از تغییر به اصطلاح ایدئولوژی اثر منفی مهمی داشت و آن اینکه پایه‌های خرده بورژوازی خود مجاهدین را هر چه بیشتر به طرف ارتجاع هل داد. همان پایه‌های خرده‌بورژوازی مجاهدین که چپ استالینیست دائم دنبال‌شان بود و اینک به خاطر عملکرد رهبری مجاهدین کاملاً ضد چپ شده بود. حتی در همان ابتدای انقلاب هم درجه همکاری بین مجاهدین و مابقی چپ خرده بورژوازی بسیار ناچیز بود. البته می‌توان سال‌های سال بر سر اینکه این تغییر ایدئولوژی کودتا بود یا نبود مشاجره کرد اما واقعیت تجربی بعد از انقلاب نشان داد که روش این کار کاملاً نادرست و غیر قابل توجیه و دفاع بود. مثلاً ما بوضوح از همان زمان در خارج کشور می‌دیدیم تعداد طرفداران مجاهدین اسلامی چندین برابر مجاهدین مارکسیست بود. بنابراین تاریخ اثبات کرد که "مارکسیست‌های مجاهدین باید از همان اول کاری را می‌کردند که بعدها مجبور به انجامش شدند، یعنی یا از اول ایدئولوژی یک اقلیت را جایگزین ایدئولوژی کل سازمان نمی‌کردند و یا اگر اصرار بر این تمایز داشتند سازمانی جدید و با نامی جدید ایجاد می‌کردند. اما اینکه وحشیگری خود رژیم علیه مجاهدین را ناشی از آن کودتا بدانیم نمونه دیگری از ادعا‌هایی است که نمی‌توان آنها را چندان جدی گرفت. آخوندی که چشم دیدن آخوند دیگر را ندارد برای کوبیدن مجاهدین نیز نیازی به دلیل و برهان ندارد. طعنه به سوابق "مارکسیستی" مجاهدین در واقع فقط حماقت خود آخوندها را اثبات می‌کرد: چرا که نمی‌توانستند توضیح دهند که علیرغم داشتن چنین سوابقی چگونه مجاهدین توانسته بودند تا بیت رهبری نفوذ کنند!؟

اگر به عمق قضیه نگاه کنید می‌بینید که دلیل اصلی، ساده‌لوحی رهبری خود مجاهدین بود که انتظار داشت تا با خوش خدمتی به آخوندها در تصاحب قدرت، سهمی نصیب خود کند. و فقط زمانی این امید نقش بر آب شد که رژیم دیگر احتیاجی به آنها نداشت و به شکلی گسترده حملات علیه آنها را آغاز کرد. باور ساده لوحانه دوم این بود که علیرغم نفوذ بالای مجاهدین در دستگاه قدرت جدید، آنها واقعا از ابعاد بازسازی دستگاه ضربت ارتجاع بی اطلاع بودند. این نکته مهمی است که باید روی آن تاکید کرد. از نظر خودمجاهدین فاز "مقاومت مسلحانه" از روی استیصال نبود. رهبران مجاهدین واقعا بر این باور بودند که اگر با دوز و کلک و زد و بند در بالا نتوانستند قدرت را از چنگ آخوندها در آورند حالا به اندازه کافی نیرو و نفوذ دارند تا با ترور سران رژیم و درگیری نظامی با پایه‌های آن به هدفشان برسند. دست کم رهبری مجاهدین عامدانه و آگاهانه چنین برداشتی را تبلیغ می‌کرد. فراموش نکنیم بخش عمده چپ، منجمله بزرگترین بخش آن یعنی فداایان اقلیت نیز دقیقا عین همین توهم را باور داشت. و حتی به دنبال مجاهدین با توهمات و شعارهایی حتی مبالغه آمیزتر از خودشان در این ماجراجویی درگیر شد.

اولین نمونه از فاز جدید نظامی مجاهدین در تظاهرات معروف این سازمان در تابستان ۶۰ به نمایش در آمد. مجاهدین توانستند تظاهرات شان را که از مرکز تهران شروع شده بود تا شرق شهر ادامه دهند. در نظر داشته باشید که تظاهرات در سرتاسر این مسیر مورد حمله مسلحانه نیروهای طرفدار رژیم بود. بنابراین این در واقع نوعی قدرت‌نمایی بود و خود

مجاهدین نیز این را موفقیتی بزرگ جلوه می‌دادند. اشاره کنم خود ما هم باور نمی‌کردیم مجاهدین بتوانند این تظاهرات را برگزار کنند و چند نفر از رفقای ما برای تهیه گزارش در اطراف تظاهرات حرکت می‌کردند. اما نحوه موفقیت مجاهدین خود حکایت از مشکلات بعدی داشت. تاکتیک مجاهدین ساده اما موثر بود. رمز موفقیت مجاهدین این بود که با راه انداختن درگیری نظامی در کم و بیش همه خیابان‌های فرعی که منتهی به مسیر تظاهرات می‌شد جلوی دسترسی نیروهای حزب الله به تظاهرات اصلی را گرفته بودند. این اما در عین حال به این معنی بود که جز عده معدودی از ساکنین ساختمان‌ها و عمارت‌ها (و فراموش نکنید خیابان طالقانی یا تخت جمشید سابق که مسیر اصلی تظاهرات بود عمدتاً اداری است تا مسکونی) در خود مسیر تظاهرات کمتر کسی از ساکنین تهران خبر دست اولی از این موفقیت مجاهدین داشت. اما با توجه به این سیاست مجاهدین آشکار بود که هدف خود مجاهدین نیز بسیج مردم نیست بلکه قدرت نمایی است. بنابراین باید گفت آغاز فاز "مقاومت مسلحانه" دقیقاً مصادف است با قطع امید مجاهدین از توده ها!

س: وقتی داشتم مواضع جریانهای سیاسی مختلف در قبال درگیریهای خرداد ۶۰ را مرور میکردم نکته‌ای توجه من را به خود جلب کرد و آن هم صحبت‌های فرخ نگهدار بود. نگهدار در پاسخ به این سوال که آیا نیروهای مخالف استقرار رژیم جدید میتوانند جلوی آن را بگیرند گفته بود که نه به هیچ وجه چنین امکانی وجود نداشت. وقتی به بحث‌های شما رجوع میکنم می‌بینم که شما بالعکس اعتقاد دارید که در دوره ۵۷ تا ۶۰ یکسری امکانات وجود داشت اما این جریانها - چه سازشکار چه آنهایی که خود را انقلابی می‌دانستند - تاکتیکهای دیگری در پیش گرفتند. آیا می‌توان گفت که امثال نگهدار هیچ تمایلی به تفاوت قائل شدن میان دوره‌های مختلف ندارند. چراکه در نظر گرفتن این دوره‌بندی‌ها برای توضیح چگونگی شکست و امکان‌هایی که برای مقابله کردن با تهاجم بعدی رژیم وجود داشت خیلی اهمیت دارد. آیا می‌توان مدعی شد که برخی از فعالان و تحلیلگران سعی می‌کنند با یکدست کردن همه این دوره‌ها توجه به این مسائل مهم و نقشی که خودشان در آن داشتند را پاک کنند؟

ت.ث: بله، فکر میکنم در بخش قبلی هم در این زمینه بحث کردیم. مسئله بسیار ساده است. همین مثال بالا گویاست. همین که مجاهدین در سال ۶۰ هنوز می‌توانستند در تهران چنین تظاهراتی را سازمان دهند اثبات می‌کند که ضد انقلاب حتی پس از سه سال هنوز کاملاً مسلط نشده بود. بنابراین در سال ۵۷ یعنی در دوره‌ای که هم ما می‌توانستیم کارهای موثر تری بکنیم و هم ضد انقلاب به نسبت سال ۶۰ خیلی ضعیف‌تر بود، هنگامی که مجاهدین و بخشی از چپ نیز به پرده پوشی ماهیت و اهداف استراتژیک ضدانقلاب پرداختند، در سال ۶۰ این دیگر بدیهی بود که نیروهای انقلابی در مقابل ضد انقلاب به مراتب ضعیف‌تر باشند. اپورتونیزم ۵۷ سران مجاهدین تبلور خود را در ضد انقلاب تا دندان مسلح سال ۶۰ یافته بود.

بعلاوه، در آن دوران هم مسئله ما این نبود که مثلاً با مقاومت مسلحانه جلوی دست بدست شدن حاکمیت سرمایه داری را بگیریم بلکه باید پا به عرصه جنگی سیاسی می‌گذاشتیم تا در سال ۶۰ سرکوب به راحتی امکان پذیر نشود. از دیدگاه چپ نیز می‌بایست به جای تمام مبارزات پوشالی "ضد امپریالیستی" و "ضد سرمایه‌داری وابسته" در آن سه سال اول، از فرصت استفاده می‌کردیم و طبقه کارگر را متشکل می‌کردیم در آن صورت در سال ۶۰ چنان وضعیتی حاکم نمی‌شد که پاسخ امثال سازمان اقلیت به ضد انقلاب تلاش برای ساختن جوخه‌های رزمی آن هم روی کاغذ باشد. "مارکسیسم" این جریان‌ها چپ که قرار بود راهنمای توده‌ها باشد حتی بدرد راهنمایی خودشان هم نخورد! آنها غافل بودند که تنها نیرویی که می‌تواند در مقابل ضد انقلاب سازمان یابد و بسیج شود و مبارزه طبقاتی را به نتیجه‌ای برساند طبقه کارگر



است. شاید اگر چپ به جای خرده کاری و اپورتونیزم، صرفاً به همین‌ها پرداخته بود، می‌توانستیم در سال‌های ۶۰ و ۶۱ با حربه اعتصاب عمومی به جنگ ضد انقلاب برویم.

اما، واقعیت سال ۶۰ چیز دیگری بود. اینک وارد دوره عقب‌نشینی شده بودیم. در کنگره‌ای که ما در بهار همان سال داشتیم، ارزیابی مان این بود که جنبش انقلابی شکست خورده و ضد انقلاب مستقر شده و تناسب قوای طبقاتی شدیداً به ضرر طبقه کارگر است. اما نه به این معنی که هیچ کاری نمیشد کرد. وظایف ما مشخص بود، هنوز هم باید طبقه کارگر را متحد می‌ساختیم و علیه این رژیم به حرکت در می‌آوردیم. در آن دوره مشخص اما این عمدتاً به معنای جمع و جور کردن نیروی موجود و گسترش شبکه‌هایی مخفی بود که بتوانند در وهله نخست در واقع نوعی عقب‌نشینی حساب شده را سازمان دهند. چپ نتوانست حتی این کار را بکند، همانی را هم که در دست داشت در همین یکی دوسال از دست داد. نتیجه دنباله روی از ماجراجویی نظامی مجاهدین چیزی جز تعمیق شکست نبود.

اما ماجرای آقای فرخ نگهدار و دوستان توده‌ای و اکثریتی مضحک و در عین حال غم‌انگیز است. فرض کنیم که این حرف درست باشد که در سال ۵۷ نمی‌توانستیم جلوی استقرار رژیم جدید را بگیریم اما آیا این به معنای اجبار به همکاری و همدستی با آن در جنایاتش است؟ اتفاقاً عین این خوش‌باوری کودکانه را دوستان توده‌ای خودشان در آن زمان تبلیغ می‌کردند. مگر موضع حزب توده چه بود؟ می‌گفتند که این رژیم برخاسته از جنبش خرده‌بورژوازی ضد امپریالیستی است و ما با همکاری تاکتیکی با آن می‌توانیم بعدها حساب یک مشت آخوند مرتجع که خود را این وسط جا زده اند برسیم! باید از فرخ نگهدار پرسید تفاوت این استدلال با شعار "سپاه پاسداران را به سلاح‌های سنگین مجهز کنید" کجاست؟ چرا حزب توده و اکثریت حتی در سال‌های ۶۰ و ۶۱ که ضد انقلاب آشکارا وارد فاز سرکوب گسترده حقوق دموکراتیک شد همکاری با ضد انقلاب را ادامه دادند؟ طعنه آمیزترین ماجرا و انتقام تاریخ این بود که این دو گروه فقط هنگامی از همکاری با رژیم انتقاد کردند که ضد انقلاب اسلامی سران خودشان را اعدام کرد!

س: به عنوان کسی که در آن دوره حضور داشتید تغییر فضای سیاسی ایران را بعد از خرداد ۶۰ چطور می‌دیدید؟ و دیگر اینکه امروز درباره خشونت و کشتار و ترورهای آن دوران خیلی صحبت می‌شنویم و یکی از دستاویزهای رژیم برای دفاع از اعدام‌ها و کشتاری که در آن دوره به راه انداخت این است که خشونت را اول مجاهدین آغاز کردند. حتی کسانی از خود نظام که حالا با آن زاویه پیدا کرده‌اند می‌کوشند بگویند که هر دو طرف مقصر بودند و یکدیگر را تقویت کردند.

ت.ث: فکر کنم جواب این سؤال را هم قبلاً به شکلی داده ام. ماهیت ضد انقلاب در عملکرد ضد انقلابی آن نمودار می‌شود. فرض کنیم مجاهدین خود بخشی از این ضد انقلاب نبودند. اما اگر کسی در سال ۵۷ درک نکرد و یا اگر هم احساسش کرد سعی کرد انکار کند که این "انقلاب اسلامی" همان ضد انقلاب است، حکم قتل خود را در همان سال ۵۷ امضا کرده بود. پس این که کدام یک حمام خون را زودتر بر پا کرد چه تغییری در اصل ماجرا دارد؟ واقعیت این است که از همان روز اول بعد از قیام حمله به مجاهدین آغاز شد و این خود مجاهدین بودند که توهم داشتند. این نیز کاملاً روشن بود که از اواخر ۵۹ نیروهای امنیتی رژیم و گروه‌های ضربت‌ش حملات به مجاهدین را شدت بخشیده بودند. اما اینکه مجاهدین در واکنش به این حملات یا تحریکات فریاد پیش‌سوی مقاومت مسلحانه سر دادند، ابتکار ابلهانه خود رهبران مجاهدین بود. به نظر من مسئله مهم اینجا این نیست که چه کسی شروع کرد. واضح است که ضد انقلاب با غصب قدرت سیاسی مقصر اصلی و شروع کننده است اما اینجا بحث بر سر واکنش به آن است.

یعنی می‌خواهم بگویم یک‌کاش گناه سازمان‌ها و رهبرانی که ضد انقلاب را در پیشگاه توده‌ها معرفی و افشا نکردند، فقط به همین خطا خاتمه می‌یافت. از اواخر ۵۹ یعنی بیش از دو سال پس از اینکه ضد انقلاب قدرت دولتی را در چنگ گرفت، یعنی از زمانی که می‌توان گفت دیگر هر کسی درک کرده بود که ضد انقلاب کیست و چیست، همین سازمان‌های ورشکسته به تقصیر (یکی پس از دیگری - اقلیت به دنبال مجاهدین) وارد فاز "مقاومت مسلحانه" شدند. نتایج این ماجراجویی از همان ابتدا روشن بود. قبل از پایان سال ۶۰ تغییر جو سیاسی کاملاً محسوس شده بود. شدت گیری سرکوب آشکارتر شده بود. با این حال در اوائل این دوره هنوز میشد علنی فعالیت کرد و در خیابان ظاهر شد. مثلاً رفقای ما هنوز در تهران می‌توانستند در خیابان روزنامه بفروشند. تا اواخر ۶۰ حتی می‌شد به محل تجمع اتوبوس‌های کارگری رفت و اعلامیه پخش کرد. البته خطر دستگیری زیاد بود و گشت‌های دستگاه‌های امنیتی در شهر برای به تور انداختن فعالین و مبارزین فعال بودند، اما هنوز میشد برخی از این گونه کارهای تشکیلاتی و تبلیغاتی را علنی انجام داد. چند ماه بعد از این ماجراجویی نظامی دیگر کسی جرأت نداشت در خیابان ظاهر بشود. در اواخر ۶۰ تعداد دستگیری‌ها و زندان رفته‌ها و حتی توایین فراوان بود. گشت‌های حزب‌الله همراه با توایین در خیابان‌ها می‌چرخیدند و افراد را شناسایی می‌کردند. حتی اگر ریخت و وضع کسی به چپی‌ها و مخالفین نظام شباهت داشت احتمال دستگیری بالا بود. پس از مشکوک شدن به شخص همانجا از او سه سوال می‌پرسیدند: اسم، آدرس و شغل. بسیاری از مخالفین که نمی‌توانستند پاسخ درستی به این سه سوال بدهند با دستگیری و بازجویی‌های بعدی روبرو می‌شدند. بنابراین جنبه‌دیگر و حتی مهم‌تر این دوره این بود که ماجراجویی نظامی ضربه مهلکی بر مبارزات توده‌ای و فعالین آن وارد کرد. از یک طرف جو رعب و نگرانی و انتظار را در بین توده‌ها حاکم کرد و از طرف دیگر ضدانقلاب به بهانه مقابله با "منافقین" هر آن چه را از انقلاب باقی مانده بود لگدکوب و سرکوب کرد.

س: در بهمن ۶۰ متنی منتشر شد با عنوان "سومین سالروز، اکنون چه؟" که خطاب به گرایش‌های انقلابی و انتقادی نوشته شده بود و از سندهای مهم آن دوره به شمار می‌رود. این همان دوره شکل‌گیری گرایش سوسیالیسم انقلابی است. در این دوره بخشی از اقلیت، بخشی از رزمندگان و بخشی از سازمان وحدت، گروه قیام و افراد دیگری نیز به گرایش سوسیالیسم انقلابی نزدیک شدند. امضای این متن ت.ث است. فکر می‌کنم برای اولین بار است که شما از این نام استفاده می‌کنید و گویا این نام هم داستان خاصی دارد. اگر مایلید در این زمینه هم صحبتی کنید.

ت.ث: بله، همانطور که در بخش قبلی گفتم در واقع پشت کل ماجرای اعلام بیرونی این گرایش در اواخر سال ۶۰ تصمیمات کنگره خودمان در فروردین همان سال بود. شاید از یک سال قبل از آن ما به این نتیجه رسیده بودیم که ایجاد حزب کارگران سوسیالیست اشتباه بود و باید از اول به شکل یک گرایش فعالیت می‌کردیم. در هر حال برای ما همان موقع روشن شد که راه ایجاد حزب انقلابی در ایران ساختن بخش بین الملل چهارم در ایران نبود و باید به مثابه جریانی نظری - سیاسی درون طیف وسیع‌تر چپ انقلابی موجود فعالیت می‌کردیم. حزب می‌بایست نتیجه چنین فعالیتی می‌بود و نه آغازگر آن. اگر ما مفهوم حزب سازی را مفهومی استراتژیک تلقی کنیم اعلام گرایش یعنی مرحله به اصطلاح پیشاحزبی. امروزه بوضوح می‌توان دید که نه تنها در ایران بلکه در مقیاس بین المللی نیز ما هنوز تا فراهم کردن شرایط برای ایجاد حزب انقلاب جهانی فاصله زیاد داریم و نخست باید به گرایش سوسیالیسم انقلابی در سطح بین المللی سرو سامان بدهیم. به اعتقاد من حتی هنوز هم نمی‌شود گفت که چنین گرایشی در سطح جهانی به صورتی منسجم و مشخص، یعنی بصورتی که دیگران آن را ببینند و بشناسند، وجود دارد. بنابراین، هنوز هم ما در مرحله ایجاد "گرایش سوسیالیسم انقلابی" هستیم. گرایشی که مارکس در انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه بر فقدان آن افسوس می‌خورد.

در رابطه با تجربه ایران بطور کلی می‌توان گفت معنی عملی این حرف این است که باید به جای اعلام بی‌موقع حزب برای مدتی به صورت یک گرایش در یک طیف بزرگتر فعالیت می‌کردیم. اعلام ورودمان به عرصه انقلاب ایران با ایجاد "بخش بین‌الملل چهارم در ایران" نه تنها راه را برای تاثیر گذاری ما بر نیروهای رادیکال و پیشگام هموارتر نساخت بلکه حتی مسدود کرد. شرایط عینی خارج از ذهن ما نیز صحت این ارزیابی را نشان داد. برای بسیاری از فعالان گروه‌های دیگر هم روشن بود که مسیر تشکیلاتی سابق اشتباه بوده است؛ نه الزاما به همان دلایل ما. اما در هر حال همه به دنبال شکل جدیدی از کار بودند. شکل‌گیری این گونه گرایش‌های انتقادی در اغلب جریان‌های آن دوران مشاهده می‌شد و آن چه لازم بود ایجاد ظرفی برای تسهیل همکاری بین این گرایش‌ها بود. همان موقع مثلا خود من با رفقای از گروه‌های مختلف (اقلیت، سازمان وحدت، گروه قیام، رزمندگان، راه کارگر و...) در تماس بودم و بحث‌هایی بین ما پیرامون اینکه در این اوضاع چه باید کرد آغاز شده بود. و حتی بطور مشخص طرح ایجاد یک بولتن بحث درون طیف رادیکال و سوسیالیست به بحث گذاشته شده بود. البته امکان اینکه در جایی جمع شویم و گفتگو کنیم نبود اما بحث‌ها منتقل می‌شد. مثلا من همان موقع طرح بولتن بحث را با همه رفقای نامبرده در میان گذاشته بودم و بحث‌های دیگران را منتقل می‌کردم.

بنابراین در آن بیانیه "سومین سالروز، اکنون چه؟" مخاطب ما گرایش‌ها و محافل انتقادی انقلابی آن دوره بودند، یعنی جریان‌اتی از نوع همان‌هایی که با برخی نمایندگانشان مشغول بحث بودیم. و هدف آن اعلام علنی ضرورت ایجاد گرایش جدیدی در چپ و تدارک گروه بندی نوینی از سوسیالیست‌های انقلابی بود. از این لحاظ می‌توان گفت این نوشته اولین مانیفست "گرایش سوسیالیزم انقلابی" به معنی ایرانی و مشخص و امروزی آن است.

ماجرای اسم ت. ث. و بعد تراب ثالث از همین جا شروع شد. اولاً این دو تا اندازه‌ای از هم جدا هستند. بین ت. ث. و تراب ثالث دو سال فاصله است! همه همیشه من را به اسم خودم یعنی هرمز رحیمیان می‌شناختند و هنوز هم همینطور است. در ایران هم من بارها با اسم خودم در نشریات عمومی مقاله منتشر کرده بودم و در کنفرانس‌های مطبوعاتی شرکت کرده بودم. هرچند اسامی درونی ما چه در بین الملل و چه در گروه خودمان متفاوت بود و بسیاری از نوشته‌ها با اسم مستعار منتشر می‌شد اما من به اصطلاح سخنگوی حزب بودم و از نظر بیرونی همیشه به طور علنی و تحت نام خودم فعالیت می‌کردم. بنابراین انتخاب اسم جدید از روی مخفی کاری نبود. نظر به اهمیت این بیانیه و صرفاً به خاطر اینکه این اعلامیه به اسم کس خاصی تمام نشود (بوژه من "تروتسکیست" و لذا برای پرهیز از حساسیتهای خاص آن دوران) از ت. ث. استفاده کردم. دو حرف الف. ب. قبلاً توسط بسیاری منجمله یکی از رفقای سابق خودمان استفاده شده بود، بنابراین من دو حرف دیگر الفبا را انتخاب کردم. چندی بعد اما یکی از دوستان دوران دبیرستان من که اکنون سوسیالیست اسلامی شده بود و چند ماه بعد از این ماجرا به دست رژیم کشته شد هنگامی که این مسئله را شنید اصرار داشت که دو حرف مذکور در واقع مخفف تراب ثالث است. این اسم برای او دلالت مذهبی خاصی داشت که البته با ذکر جزئیاتش حوصله شما را سر نمی‌برم. بعدها یکی از رفقای فدایی من را در جمعی علنی در پاریس تراب خطاب کرد و خلاصه این اسم علنی شد. در هر حال کم کم این اسم روی من ماند و من هم به یاد آن دوست (و فکر کنم از سال ۶۳ یا ۶۴ به بعد) دیگر با همین اسم ادامه دادم. اکنون دیگر حتی اگر بخوادم تغییرش دهم مشکل خواهد بود. اما در پراکنتر خاطره‌ای بگویم نظیر استدلال‌های اکثریتی‌ها هم فکاهی و هم غم‌انگیز! همان طور که گفتیم این اسم اختراع محض بود و نه من قبلاً در جایی استفاده کرده بودم و نه قبل از انتشار این بیانیه کسی خبر داشت که ت. ث. نامی وجود دارد تا چه رسد به اینکه چه کسی است. حتی بسیاری از رفقای خودمان تا یکی دو ماه بعد نمی‌دانستند. اما از آنجا که این بیانیه در بین رفقای اقلیت تاثیر زیادی گذاشته بود یکی از رهبران استالینیست قهار اقلیت برای اینکه اعضا و هواداران را از مطالعه آن بترساند، تبلیغ کرده بود که ما این آدم را می‌شناسیم (یعنی ت. ث.)، او در اوین تواب شده و قرار است بزودی

نوار مصاحبه‌اش از تلویزیون پخش شود. پس هر کسی به شما این اعلامیه را داد بدانید که مشکوک است! یعنی روش "کلاسیک" استالینیستی برای مقابله با نظر مخالف!

اما برگردم سر مسئله گرایش. پیشنهاد ما به رفقای جریانات و محافل دیگر این بود که برای اینکه این گروه‌بندی جدید بتواند راه بیافتد ما به یک بولتن بحث و سازماندهی نیاز داریم. طرح ما این بود که هر کدام از گروه‌ها و محافلی که پیرامون این بحث گردآمده بودند و با پیشنهاد کلی توافق داشتند یک نفر را به نمایندگی از طرف خودشان برای هیات تحریریه انتخاب کنند اما به او این اختیار را بدهند که بتواند تصمیم بگیرد. ما در شرایطی بودیم که نشریه باید بر سر مسائل روز و فوری نیز نظر می‌داد اما وضعیت امنیتی اجازه نمی‌داد که رفقا بخواهند در باره هر تصمیمی به گروه خود رجوع کنند. به علاوه، اگر هیات تحریریه نتواند به عنوان یک جمع روی پای خود بایستد و صرفاً تشکیلی عددی از نمایندگان گروه‌ها باشد، دیگر چه نیازی به هیات تحریریه هست؟ دوستان می‌توانستند مقالات خود را به یک مرکز بفرستند. ولی ما به چیزی بیش از صرفاً بولتن مکاتبات نیاز داشتیم. هدف این بود که این هیات تحریریه هم بتواند تمام مسائل مربوط به تدارک این گروه‌بندی جدید چه از لحاظ سیاسی و چه به لحاظ نظری را در بولتن به بحث بگذارد و هم قانونی باشد برای تبادل نظر بر سر مسائل عملی و جاری بین همه رفقای فعال. در ضمن ما در آن زمان در کنار این بحث مشغول تدارک دو تشکل فراگروهی ویژه در خصوص مسائل کارگری و زنان نیز بودیم. یعنی قبل از انتشار این بیانیه فعالیت در سطوح مختلف برای گسترش همکاری‌ها آغاز شده بود. بولتن بحث را عاقبت نتوانستیم در ایران منتشر کنیم. نهایتاً توافق حاصل نشد و طبق معمول یکی دو گروه تلاش کردند کودتا کنند و توافق بین خود را به جای توافق کل جمع جا بزنند. اما این هم به جایی نکشید. برخی از رفقا علیرغم انتقاد به گذشته سازمان خود هنوز به دنبال حفظ اسم و رسم‌های سابق بودند و استقلال هیات تحریریه را نمی‌پذیرفتند. نشریه "سوسیالیزم و انقلاب" که عاقبت دو سال بعد توانستیم در فرانسه منتشر کنیم در واقع همان بولتنی بود که سال ۶۰ و ۶۱ قصد انتشار آن را در ایران داشتیم. بعداً می‌توانیم جداگانه در باره آن صحبت کنیم. انجمنی از زنان سوسیالیست نیز تشکیل دادیم که چندین جزوه نیز منتشر کرد اما نتوانست بیش از حدود یک سال دوام بیاورد. نشریه کارگری این تشکل جدید، "رزم کارگر" بود. این نشریه با اینکه موفق‌تر بود و دست کم در تهران بین کارگران به طور وسیع پخش می‌شد نتوانست زیاد دوام بیاورد و پس از یک سال زیر ضرب رفت. در واقع گروه خود ما هم به دلیل همین فعالیت‌ها عاقبت ضربه خورد و دو سال بعد عملاً در داخل از هم پاشید. برای یک گروه کوچک حتی عقب‌نشینی هم کار ساده‌ای نیست!

اکنون که به عقب نگاه میکنم باید بگویم خود ما هم در آن دوران هنوز بیش از اندازه خوش بین بودیم. واقعیت این بود که همان رفقای هم که آن زمان دور این پروژه همکاری و نوسازی جمع شده بودند، در واقع پای خودشان بر روی آب روان بود. نظم سازمانی قبلی یا از هم پاشیده بود یا اجرا نمی‌شد و افراد با موج اینطرف و آنطرف می‌رفتند. بسیاری از این رفقا هرچند از نظر عملی و تجربی به ضرورت گسست از استالینیزم و انقلاب مرحله‌ای پی برده بودند، اما از نظر تئوریک و به اصطلاح خودشان ایدئولوژیک در حال گسست از مارکسیزم نیز بودند. برای کسی که سیستم فرماندهی شبه نظامی مثلاً سازمان اقلیت را تجسم حزب لنینی می‌دانست، طبیعی بود اکنون که از آن تجربه گسست کرده بود از مفهوم حزب لنینی هم گسست کند. یعنی جریانات انتقادی آن دوران جریاناتی ثابت و یکدست و الزاماً رو به پیش نبودند که بتوانیم روی آنها حساب باز کنیم. بعدها روشن شد آنچه ما در این سازمان‌ها به منزله گرایش‌های انتقادی گریز از مرکز ارزیابی کرده بودیم در بسیاری موارد در واقع گام اول برای گریز از مبارزه بود. روحیه رزمنده و انتقادی در شرایط شکست و فقدان بدیلی که بتواند رفقا را در مسیر درستی سازمان دهد، به سرعت به یاس و سرخوردگی تبدیل شد.

اما باید در نظر بگیرید که این تمایل ضعیف نبود. مثلا در کنگره اول اقلیت (اواخر همان سال ۶۰) تعدادی از اعضا قطعنامه‌هایی بر اساس خطوط کلی قطعنامه‌های کنگره ما را به رای گذاشتند و چیزی حدود یک سوم آرا را کسب کردند. همان رفقای که بعد از کنگره خود را گرایش سوسیالیسم انقلابی نامیدند. اگر وحدت غیر اصولی و مصلحتی دوجناح استالینست و طرفدار مجاهدین نبود (همان‌هایی که ۴ سال بعد با یکدیگر برخورد مسلحانه کردند)، در واقع این گرایش بزرگترین گرایش در کنگره بود. قصدم این است که نشان دهم جو آن دوره چگونه بود. بنابراین در بیانیه سومین سالروز ارزیابی من این بود که ما در شرف ساختن گروه‌بندی جدیدی از سوسیالیست‌های انقلابی در ایران هستیم.

س: اسم گرایش سوسیالیسم انقلابی را چه کسی انتخاب کرد؟ و با توجه به این که این اسم دلالت‌های تروتسکیستی دارد چطور بچه‌های اقلیت آن را پذیرفتند؟

ت: ث: قبلا توضیح دادم که ما از همان ابتدای کار خود را سوسیالیست و انقلابی می‌دانستیم. در واقع ما انتشار نشریه کندوکاو را با هدف اعلام شده ایجاد چنین گرایشی درون جنبش دانشجویی دهه ۵۰ آغاز کردیم. این اسم را از مارکس گرفته بودیم. به نظر ما خود مارکس هم آن حرکت کارگری که خود او در حال ایجادش بود با این عنوان تعریف و متمایز می‌کرد. یعنی جریانی در درون جنبش کارگری که برنامه‌اش سوسیالیستی و روشش انقلابی است. قبلا گفتم ما در ضمن همواره مخالف اسامی و عناوین ایدئولوژیک بودیم. به همین دلیل ما هیچ وقت ادعای مارکسیست، لنینیست یا تروتسکیست بودن نکردیم، بلکه همواره خودمان را سوسیالیست‌های انقلابی می‌نامیدیم. اما عنوان مشخص "گرایش سوسیالیسم انقلابی" را بعد از تابستان ۱۳۶۰ به کار بردیم. البته مانند خیلی دیگر از حرف‌های ما عده‌ای فوری با زدن یک برچسب تروتسکیستی به گرایش مذکور خیال خود را از مباحثه و درک مفاهیم راحت می‌کردند. اگر یادتان باشد مارکس در رابطه با انقلاب فرانسه می‌گوید افسوس که گرایش سوسیالیسم انقلابی درون جنبش کارگری وجود نداشت. در رابطه با ایران هم با انتشار مقاله سومین سالروز ما می‌خواستیم در واقع همان حرف را بزنیم. می‌گفتیم به تجربه دریافتیم که در جنبش کارگری ایران نیز نتوانستیم چنین گرایشی را ایجاد کنیم و باید اکنون دست به کار ایجاد آن بشویم. گرایش به این معنا که ما هنوز در وضعیت تشکل به اصطلاح حزبی نیستیم. اگر هنوز نتوانید حزب یا نطفه اولیه حزب را تشکیل دهید پس در واقع باید به شکل یک گرایش عمل کنید. از لحاظ ادبیات سیاسی بین الملل دوم (و بعد حتی سوم و چهارم) گرایش معنای دیگری نیز دارد و آن اشاره به اختلافات تاکتیکی در درون یک حزب واحد است. برخلاف جناح که اختلافات استراتژیک را بیان می‌کند. خلاصه اینکه به نظر ما اعلام ضرورت آن اقدام صحیحی بود برای بیان وضعیت آن زمان. هم از لحاظ توضیح وضعیت خودمان و شکست پروژه حزب‌سازی و هم از لحاظ شکل مناسب همکاری بین گرایش‌های انتقادی آن دوره. در همان بیانیه هم این هدف به روشنی بیان شده است: گسست از خطوط موجود و آغاز از خط صفر!

س: در رابطه با محتوای این سند صحبت کنیم. یکی از نکات اصلی این متن مسئله عقب‌نشینی در دوران شکست است. یکی از درس‌هایی که می‌شود بعد از شکست سال ۱۹۰۵ از بلشویک‌ها گرفت همین مسئله عقب‌نشینی منظم است. یکی از ویژگی‌های حزب انقلابی جدای از این که در هنگامه وضعیت انقلابی می‌تواند سازمان‌دهنده باشد و قیام را به جلو ببرد، این است که در هنگام شکست با کمترین هزینه به طور منظم عقب‌نشینی کرده و نیروهای حزبی را حفظ کند. این همان چیزی است که غیابش را می‌شود در دوره مورد بحث ما به روشنی دید. اگر ممکن است در این باره و به طور کلی در رابطه با محتوای سند کمی صحبت کنید. در واقع سؤال اصلی من

این است که چرا علیرغم این سند و علیرغم اسنادی مثل این سند و علیرغم این قبیل صداهای حاشیه‌ای جریان‌های سیاسی چپ در آن دوره بجای حفظ نیروها در مقابل یورش ارتجاع به دنبال یک شکست شاعرانه و حماسی بودند؟

ت.ث: بله درست است، یکی از به اصطلاح مهمترین مسائل آن دوره ما همین بود. منظورم دوره‌ای است که شرایط انقلابی بود، دوره‌ای که اساسی ترین مسئله سیاسی روز مسئله تعیین سرنوشت خود انقلاب بود. یعنی دوره‌ای که ائتلاف آخوندی بازاری قدرت را گرفته و مشغول باز سازی دولت بورژوازی بود. پس بوضوح مسئله اساسی این بود که تا چه اندازه می‌توان این پروژه ضد انقلابی را به عقب راند و تا چه اندازه می‌توان از دستاوردهای توده‌ها در مقابل ضد انقلاب دفاع کرد. یعنی از صبح روز بعد از قیام روشن بود که مسئله اصلی چیست! بسیاری از جریان‌های سیاسی بجای اینکه روی این مسئله تمرکز کنند افتادند دنبال چک و چانه زدن با ضدانقلاب. نتیجه آن شد که ضد انقلاب از فرصت استفاده کرد و خودش را سازمان داد و تا دندان مسلح کرد و به سرکوب خونین دست زد. در اینجا بود که این جریان‌های سعی کردند تا کفاره گناه سازشکاری قبلی را با قهرمان بازی و بقول شما شکست شاعرانه پاک کنند. اما نکته جالبی که اینجا نباید فراموش کرد مسئله ساده قدرت ایدئولوژی است؛ ایدئولوژی به مثابه آگاهی کاذب. بنیادی ترین مشکل نظری این سازمان‌ها چه بود؟ این که به خاطر آن چارچوب ایدئولوژیک در واقع حتی قادر به دیدن ضد انقلاب لخت و عریان هم نبودند. اغلب این جریان‌های هنگامی به اصطلاح "سرنگونی طلب" شدند که سر خودشان بالای دار رفته بود. ضد انقلاب را هنگامی احساس کردند که پوست و گوشت خودشان دم توپ قرار گرفته بود. واکنش‌های احساسی شان نیز نتیجه منطقی همان دریافت‌های احساسی بود. بدین ترتیب ما از یک طرف جریان‌های انتقادی داشتیم اما پراکنده و بی برنامه و از طرف دیگر سازمان‌هایی بودند که به ناگهان یکی پس از دیگری مبارز و رزمنده و انقلابی شده بودند. یکی اینجا را با بیروت اشتباه گرفته بود یکی دیگر از دل جنگل‌های آمل دست به حمله نظامی می زد و آن یکی در کردستان مقر نظامی و دستگاه مخابرات برپا می کرد و دیگری مشغول سازماندهی جوخه‌های رزمی بود. گفتم حتی سازمان کمی معقول‌تر و سیاسی تر مثل سازمان وحدت کمونیستی هم به ناگهان سه بار در هفته روزنامه منتشر می کرد تا از قافله سرنگونی طلبان عقب نیفتد.

اما دوران بوضوح دوران شکست بود و قبل از هر چیز باید نیروهای خود را مخفی می کردیم و به عقب بر می گشتیم. دامنه تعقیب و دستگیری ها بقدری وسیع شده بود که خیلی ها حتی دو شب را نمی توانستند زیر یک سقف سر کنند. اما نه به این معنی که کاری نمی توانستیم بکنیم. قبلا در این باره توضیح دادم. اولاً شکل گیری گرایش‌های انتقادی درون سازمان‌های موجود چپ برای اولین بار شرایط را برای ایجاد گروه‌بندی جدیدی از سوسیالیست‌های انقلابی در ایران فراهم کرده بود. بحث و همکاری بین این جریان‌ها برای تدارک گرایش سوسیالیزم انقلابی می توانست حتی در شرایط شکست هم ادامه یابد. مبارزات توده‌ای نیز کاملاً از بین نرفته بود. دانشگاه‌ها تعطیل بود اما جنبش کارگری هنوز ادامه داشت. در کردستان جنبش توده‌ای هنوز وجود داشت. جریان‌های اعتراضی زنان نیز هنوز فعال بود. در برخی از کارخانجات حتی در اواخر سال ۶۰ مبارزه سر حجاب اجباری هنوز ادامه داشت. مبارزه کارگران بر سر قانون کار نیز هنوز جریان داشت. یعنی بسیاری از مبارزات در جریان بود که می بایست تداوم می یافت و هر کدام می توانست خود به نیرویی عظیم در مقابل ضد انقلاب تبدیل شود. هدف ما هم همین بود که هم رفقا را از افتادن به دنبال ماجراجویی‌ها برحذر داریم و هم به طرف فعالیت‌های واقعی و مهمتری که پیش رویمان بود جلب کنیم.

س: گفتید که در کنگره به این نتیجه رسیده بودید که ورود به ایران تحت عنوان بخش بین‌الملل چهارم تصمیم غلطی بوده و درست این بود که به صورت گرایش در درون نیروهای انقلابی فعالیت می‌کردید. آیا به این ترتیب تصمیم گرفتید عنوان حزب کارگران سوسیالیست را کنار بگذارید و با نام گرایش فعالیت کنید یا نه با همان هویت سیاسی آغاز به ایجاد گرایش کردید؟

ت.ث: بله این دوران برای خود ما هم یک دوره انتقالی بود. تصمیمات ما در کنگره اوائل سال ۶۰ اگر چه ضرورت این سبک کار جدید را روشن کرده بود اما هنوز فرصت نکرده بودیم که با خود بین‌الملل چهارم این مسائل را به بحث بگذاریم. دلیلش هم به ماجرای جریان راست طرفدار بخش آمریکایی بین‌الملل چهارم و مهمتر از آن به اختلافات ما بر سر انقلاب ایران و امپریالیزم با حتی جناح خودمان (یعنی جناح مندل) بر می‌گشت. روابط ما با دبیرخانه بین‌الملل قطع شده بود و حل این مسائل به کنگره بعدی بین‌الملل موکول شده بود. در نتیجه از لحاظ تشکیلاتی هنوز همان حزب کارگران سوسیالیست وجود داشت و هنوز همان نشریه «چه باید کرد» نیز منتشر می‌شد. اما در عین حال در حال سازمان دهی طیف وسیعتری از نیروهای خودمان بودیم. بطور رسمی حزب کارگران سوسیالیست را بعد از کنگره بین‌الملل در سال ۱۹۸۵ منحل کردیم، یعنی تقریباً سه سال بعد. یعنی پس از آنکه از خود بین‌الملل استعفا دادیم.

س: در متون جریان شما در همین دوره بحث خیلی جالبی وجود دارد که توجهم را خیلی جلب کرد. در آنجا که می‌گویید با وضعیتی که بعد از سه سال (۶۰-۵۷) در دولت بورژوازی ایجاد شده بین دولت بورژوازی و رژیم سیاسی ولایت فقیه تضادی به وجود آمده است. در یک طرف رژیمی ارتجاعی است و در طرف مقابل دولتی که به هر حال باید در مناسبات جهانی قرار بگیرد. از دل این تضاد دائماً گروه‌هایی خلق می‌شوند که بخشی می‌خواهد با بورژوازی جهانی و روند جهانی همگرایی سرمایه همراه شود بخشی دیگر منافعش را در جداسری و مقابله با روند جهانی می‌بیند. به همین واسطه است که همواره شاهد به وجود آمدن دائمی جریانات اصلاح‌طلب و غیره هستیم. پدیده‌ای که هنوز هم ادامه دارد. نظیر این تحلیل را نزد جریانات چپ دیگر هنوز حداقل من ندیده‌ام. تحلیلی که می‌گوید این نوع از پیکربندی رژیم جمهوری اسلامی باعث می‌شود که همواره یک تنش درونی میان دولت بورژوازی و رژیم سیاسی ایران حاکم باشد. این تضادی دائمی و واقعی است که به بسیاری از مناسبات در صحنه سیاسی ایران شکل می‌دهد و خیلی‌ها به غلط از نمایی بودن یا نوعی از جنگ زرگری بودن آن سخن آن می‌گویند بدون اینکه تحلیلشان واجد بنیادی نظری مستحکمی باشد و به همین سبب نمی‌توانند درک کنند که علت زایش دائمی و بی‌پایان چهره‌ها و جناح‌های مخالف درون طبقه حاکمه چیست..

ت.ث: بله، به نظر ما شناخت درست از محور اصلی مبارزات سیاسی در آن زمان یکی از مهمترین مسائل بود، یعنی شناخت بنیادین از تناقض اصلی در آن وضعیت. بحث ما بطور خلاصه این بود: بدنبال شکست بدیل انقلابی، صحنه سیاسی کشور به محل تلاقی شکل مذهبی رژیم سیاسی و ماهیت بورژوازی دولت تبدیل خواهد شد. به عبارت دیگر اکنون که دستگاه ولایت فقیه انقلاب را شکست داده، سرمایه‌داری نیز توقع دارد که وضعیت به حالت عادی برگردد. اما باند آخوندی حاکم چنین قصدی ندارد چرا که بازگشت به وضعیت عادی یعنی تیشه به ریشه قدرت سیاسی زدن. منازعه بین آمریکا و سرمایه‌داری جهانی با رژیم ایران نیز ریشه در همین تضاد دارد. امپریالیزم اکنون خواهان عادی شدن شرایط است و این مستلزم بازگشت آخوندها به حوزه هاست. اما آخوندهای ایرانی حتی از نظامیون آمریکایی لاتین خودمحور ترند و به سادگی قدرتی را که وضعیت ویژه تاریخی به چنگشان انداخته از دست نخواهند داد. در دوران معاصر دیدیم که حتی دیکتاتورهای نظامی هم عاقبت می‌فهمند که زمان آن رسیده که قدرت را به دست سیاستمداران عادی بورژوازی بدهند. اما تمام تاریخ سیاست در همه جای جهان گواه آن است که آخوندها در این دسته قرار نمی‌گیرند. علاوه بر پیشینه تاریک روحانیت مسیحی و یهودی، همین تاریخ معاصر ایران بهترین شاهد چنین تصور و ادعایی است. سرکوب ۶۰ در واقع نشانه این بود که این جریان نه تنها شرایط را به حالت عادی در نخواهد آورد که به وحشیانه‌ترین

شکلی مخالفین ولایت فقیه را سرکوب خواهد کرد. عملکرد این تناقض را بارها دیده‌ایم. همواره عده‌ای از درون خود دستگاه سر بلند می‌کنند تا دولت را اصلاح کنند (اصلاحات بورژوازی) اما به محض اینکه منطق رفرم‌ها نشان می‌دهد که باید قدرت ولایت فقیه کاهش یابد، رفرمیست‌ها یا خود تیشه به ریشه رفرم‌های خود می‌زنند یا از زندان اوین و خروج از کشور سر در میاورند. این تحلیل رویکردی خلاف خیلی تحلیل‌های رایج دارد که دنبال جناح‌های هیات حاکم می‌گردند و یا سعی می‌کنند منافع اقتصادی طبقاتی متفاوتی را برای این جناح‌ها اختراع کنند و یا کلاً این تناقضات را صرفاً نمایشی و مصنوعی جلوه دهند. منازعات درونی هیات حاکم نه تنها مصنوعی نیست که در واقع انعکاسی است از این تضاد واقعی در فضای سیاسی ایران. اتفاقاً به همین دلیل نیروهای مترقی در مبارزاتشان برای دفاع از حقوق دموکراتیک در مقابل ضد انقلاب باید از این تناقض در زمان خودش استفاده می‌کردند. این تحلیل ما در آن زمان بود و به یاد ندارم جریان دیگری هم تحلیل مشابهی داده باشد. این تحلیل متکی بود بر فهم ما از تئوری دولت مارکس که قبلاً هم اشاره کرده بودم؛ یعنی تفاوت قائل شدن بین دولت و حکومت.

س: این نکته خیلی مهمی است که شاید همین حال هم در صحنه سیاسی ایران تعیین‌کننده بوده است. چطور چنین نکته مهمی که باید پایه تحلیل‌های جریان‌های چپ قرار بگیرد در تحلیل‌های جریان‌های چپ ایرانی غایب است و ما در عوض این همه ادبیات درباره تفنگ و شعر و کوه و جنگل و غیره داریم؟

ت.ث: راستش، آن تحلیل خیلی هم تحلیل پیچیده‌ای نبود! نظام سرمایه‌داری منطق خاص خود را می‌طلبد. یعنی همان قوانین و مقرراتی که برای تضمین انباشت سرمایه ضرورت دارند. اگر دو سرمایه‌دار با سرمایه‌ای مساوی وارد بازار شوند البته توقع دارند از نرخ سود متوسط نیز کم و بیش به طور برابر بهره ببرند. نه اینکه یکی سرش به باد برود دیگری بدون آنکه حتی یک ریال ریسک کند درآمدی چندین برابر نرخ متوسط سود کسب کند. مضافاً به اینکه در این دوران قوانین و مقرراتی که انباشت سرمایه را تنظیم می‌کنند جهانی شده اند و ایران برای شرکت در بازار جهانی نیز عاقبت باید به چنین اصلاحاتی تن بدهد. در صورتی که وضعیت فعلی ما اینطور نیست. دولت بورژوازی است و از مناسبات سرمایه‌داری دفاع می‌کند، اما رژیم ولایت فقیه که در جریان بهم خوردن تناسب قوای بعد از قیام به قدرت رسیده است حکومت متعارفی برای سرمایه‌داری نیست. آخوندها و بازاری‌ها به هر قیمتی که شده حتی و بویژه با ایجاد بحرانی دائمی برای خود نظام سرمایه‌داری نه تنها به چنین اصلاحاتی تن نمی‌دهند بلکه از ترس خارج شدن قدرت از چنگشان خود به عامل بازدارنده توسعه عادی سرمایه‌داری تبدیل خواهند شد. بویژه اینکه پس از سه سال همین دستگاه مذهبی نقداً بخش مهمی از اقتصاد کشور را در دست خودش گرفته بود و عملاً به دولتی در داخل دولت تبدیل شده بود. البته جریاناتی که دیکتاتوری استالین را "دیکتاتوری پرولتاریا" می‌دانستند طبعاً نمی‌توانستند تئوری دولت مارکس را به درستی درک کنند. اما بی‌تردید، تفاوت و گاهی حتی تناقض میان رژیم سیاسی و دولت، مفهوم مهمی در تئوری مارکس است. دولت بورژوازی در تحلیل‌های دیکتاتوری طبقه سرمایه‌دار است، اما رژیم سیاسی می‌تواند اشکال مختلفی بخود بگیرد. از حکومت سلطنتی مطلقه و استبداد فاشیستی گرفته تا جمهوری پارلمانی. منطق دولت بیشتر متأثر از مناسبات تولیدی پایه‌ای‌تر و به اصطلاح درازمدت‌تر است در صورتی که رژیم سیاسی به تناسب قوای سیاسی در جامعه مدنی بستگی دارد. می‌توان دوره‌هایی را در نظر گرفت که این دو حتی در تضاد با یکدیگر قرار گیرند. مثلاً اگر تاکتیک "جبهه واحد" کمینترن موفق می‌شد و احزاب کارگری می‌توانستند در شرایطی که دولت هنوز در دست طبقه سرمایه‌دار بود، حکومت کارگری تشکیل دهند. چنین وضعیتی می‌توانست رژیم سیاسی و دولت را در مقابل یکدیگر قرار دهد. در صورت پیروزی انتخاباتی، هدف کمونیست‌ها استفاده از امکانات حکومتی برای بسیج انقلابی توده‌ها بود.



در هر حال در آن دوره برای ما مهم این بود که تاکید کنیم تناقض بین ولایت فقیه و دولت سرمایه‌داری که همان زمان نیز آشکار شده بود صوری نیست و ریشه در وضعیت سیاسی ایران دارد. البته از لحاظ تاریخی و دراز مدت عاقبت رژیم سیاسی خود را با دولت طبقاتی سازگار می‌سازد چراکه منطق سرمایه خواهد چربید. همان طور که در ایران هم مشاهده می‌کنیم دستگاه دولتی، دست کم بخش اداری و بوروکراتیک آن، نسبت به ۴۰ سال پیش به مراتب بورژوازی تر شده است. اما قدرت اصلی سیاسی کماکان در دست دستگاه ولایت فقیه است که نه تنها خود را با پایه طبقاتی دولت منطبق نساخته بلکه در کنار آن دستگاه خلافت اسلامی خودش را نیز بر پا کرده است. اما در ضمن این دستگاه قدر قدرت نیز هر کار که بخواهد نمی‌تواند انجام دهد و دائم باید حساب و کتاب و قانون مندی های دولت بورژوازی را نیز در نظر بگیرد. حفظ قدرتش به برقراری نظام سرمایه‌داری نیز وابسته است. امروزه بسیاری از اقتصاد دانان سرمایه‌داری نیز دقیقا به همین تناقض به مثابه دلیل عمده مشکلات اقتصادی ایران اشاره می‌کنند. البته هر کدام از جنبه‌ای به ماجرا می‌پردازند و با بزرگ کردن یک جانبه یکی از عوامل دخیل در آن. اما این تناقض واقعی است و به طور مستمر بر تغییر و تحولات سیاسی ایران اثر گذاشته است.

س: گفتید که رسیدن به این تحلیل کار چندان دشواری نبود. پس بازهم سؤال را تکرار می‌کنم که چطور همین مطلب ساده و پایه‌ای از طرف بخش بزرگی از چپ در ایران مورد بی‌اعتنایی محض قرار می‌گیرد و اینها در عوض مقدار زیادی ادبیات حماسی، رمانتیک و اغلب نامرتبط با مهمترین و پایه‌ای‌ترین مسائل مبرم آن روز تولید می‌کنند؟

ت.ث: این مشکل به غالب بودن فرهنگ استالینیستی و مائوئیستی بر بخش عمده چپ بر می‌گردد. اساسا برای این گونه جریانات، تئوری همان ایدئولوژی است. دنیا را با عینک ایدئولوژیک درست همان طور می‌بینند که خودشان می‌خواهند! تئوری برای اینان چیزی جز صغرا و کبرا چیدن برای توجیه سیاست و شعار نیست. بعلاوه همان طور که بورژوازی مفلوک ما اجناس بنجل دست دهمی و مونتاژی سرمایه‌داری غربی را آخرین دستاوردهای صنعت آریامهری می‌دانست، "روشنفکران" خرده‌بورژوازی ما نیز انواع و اقسام ایدئولوژی‌های در واقع ضد انقلابی وارداتی (به معنای کپی‌برداری محض و غیرخلاقانه) را نه تنها جایگزین تحلیل که جایگزین مشاهده ساده وضعیت موجود کرده بودند. حالا شما توقع دارید تئوری مارکسیستی دولت را درست فهمیده باشند؟! شما چگونه می‌توانید توضیح دهید که یک جریان سیاسی به طور بسیار جدی و با کلی عضو و امکانات در ایران بگوید: "راه انقلاب محاصره شهرها از طریق روستاهاست"؟ آشکار است که چنین ادعای مسخره‌ای از دل شناخت اوضاع ایران بیرون نیامده بود! و یا مثلا تر انقلاب مرحله‌ای. امروزه کمتر کسی وجود دارد که از تر انقلاب مرحله‌ای دفاع کند، اما ده‌ها سال چپ ایران به دلیل همین تر استالینیستی ضربات جدی و کاری خورد. آیا در این ۴۰ سال که از قیام می‌گذرد کسی از اینها نشسته تا تامل کند و ببیند چرا آن همه هزینه به علت چنین تحلیل از پایه نادرستی پرداخت شد؟ آیا اینها عاقبت پذیرفته اند که ریشه این تئوری در سیاست استالین برای وحدت با بورژوازی "خوب" در مقابل بورژوازی "بد" بود؟ البته خیر. به همین سبب تا سال ها بعد هم تئوری مارکسیستی دولت را درک نخواهند کرد! اساسا بزرگترین ضربه استالینیزم به جنبش کارگری جایگزین کردن تئوری انقلابی با دروغ و تحریف و شعار است!

س: برگردیم به متن سومین سالروز. نکته مهم دیگر این متن سومین نگاه غیرخطی به تاریخ است. برخلاف نگاه خطی استالینیستی که می‌پندارد تاریخ دارد به جلو می‌رود و همواره چیزی که در آینده می‌آید بالاتر و برتر است، این نگاه می‌گوید با توجه به تضادی که در

هیأت حاکمه وجود دارد، اگر در آینده هر نوع گرایش لیبرالی شکل بگیرد از سوی عامه مردم که زیر ضرب این رژیم ارتجاعی هستند به عنوان یک امر مترقی و پیشرو در نظر گرفته خواهد شد، یعنی دقیقاً همان چیزی که ما امروزه به شکل تاسف‌باری شاهدش هستیم. بدترین و فاجعه‌بارترین سوبه‌های لیبرالی و بورژوازی که از این هیأت حاکمه بیرون می‌زند به عنوان یک وجه پیشرو می‌تواند از سوی مردم مورد استقبال قرار گیرد؛ مقوله‌ای که مبتنی بر همان پایه تحلیلی اساسی است و درستی خودش را هم در تاریخ نشان داده است. البته می‌دانم که بحث این تضاد در متن سومین سالروز به تفصیل نیامده است. یکی دو سال بعد است که در مقالات نشریه سوسیالیسم و انقلاب به طور مشخص فرموله شده است.

ت.ث: بله، دقیقاً. اتفاقاً انقلاب ایران شاید یکی از اولین نمونه‌های معاصر برای اثبات این امکان است. آیا واقعا دو قرن به عقب برگشته ایم؟ از هر لحاظ که حساب کنید. آیا می‌توان گفت علیرغم همه چیز نیروهای مولده در جامعه ایران پیشرفت کرده است؟ خیر! آیا فرهنگ آزادگی و شعور سیاسی تعالی یافته است؟ خیر! آیا نظام سیاسی و اجتماعی ما پیشرفتی کرده است؟ خیر! آیا توزیع ثروت و امکانات بهتر شده است؟ خیر! آیا نابرابری کمتر شده است؟ خیر! و الی آخر. در بحث‌های قبلی توضیح دادم چگونه در عصر سرمایه‌داری جهانی "انقلاب" نیز می‌تواند به امری ضد انقلابی تبدیل شود؛ و چگونه انقلاب سیاه اسلامی از دل انقلاب سفید آریامهری زاده می‌شود. یا چگونه رشد سرمایه‌داری و صنعتی سازی آریا مهری در ایران از یک طرف به افزایش عظیم تهیدستان شهری و از طرف دیگر به تقویت آخوندیزم منجر می‌شود؛ و هیأت حاکمه‌ای که امپریالیسم از غار تاریخ بیرون کشیده بود خود آن را با موشک بالیستیک تهدید می‌کند!

بنابراین از قیام ۵۷ تابحال مسئله ما همین بوده است. اگر طبقه کارگر نتواند در مقابل ارتجاع آخوندی بدیلی ارائه دهد، ارتجاعی ترین برنامه‌های نولیبرالی و امپریالیستی بمثابه آخرین کلام در دموکراسی تلقی خواهند شد. عملکرد فجیع این عقب گرد را در حوزه سیاست مشاهده می‌کنیم. از یک طرف ضدانقلاب مغلوب سلطنتی اکنون بدیل ضدانقلاب حاکم شده است و از طرف دیگر بخش اعظمی از اپوزیسیون به مزدوران امثال بن سلمان و نتانیاهو و ترامپ بدل می‌شوند اینها همگی نتایج این عقب گرد تاریخی است. بدین ترتیب در ایران ضرورت انطباق رژیم سیاسی با دولت بطور دائم گرایش‌های لیبرالی بورژوازی تر را در مقابل نیروهای ولایت فقیه قرار خواهد داد. این گرایش‌ها نمی‌توانند چیزی جدا از گرایش‌های نولیبرالی حاکم بر سرمایه‌داری جهانی باشند بنابراین دقیقاً ما وسط چنین شرایط عجیبی گیر کرده ایم که ارتجاعی ترین سیاست‌های سرمایه‌داری جهانی به محبوب ترین بدیل برای حتی بخشی از چپ بدل می‌شوند.

س: حتماً به یاد دارید که در اوائل انقلاب عده‌ای می‌گفتند که انقلاب ایران در راستای بازسازی دولت بورژوازی بوده و چنین بحث می‌کردند که باید تلاش کنیم در جریان این بازسازی شرایطی فراهم کنیم که طبقه کارگر بعداً بتواند در شرایطی مناسب خودش را سازمان داده و فعالیت کند. دوست داشتم در رابطه با این موضوع هم صحبت کنید که تفاوت این دیدگاه با تحلیل جریان شما چه بود.

ت.ث: تا جایی که این جریان برای گسترش حقوق دموکراتیک و سازماندهی طبقه کارگر مبارزه می‌کرد ما هم با آن هم نظر بودیم. اتفاقاً یکی از محسنات این جریان دقیقاً همین بود که بر خلاف چپ استالینیست ضرورت گسترش دموکراسی را درک می‌کرد. مثلاً این جریان یکی از محدود جریاناتی بود که از خواست مجلس موسسان دفاع می‌کرد. البته من به یاد ندارم در عمل اقدامی در رابطه با این برنامه کرده باشند. این گروه اوائل انقلاب با چندجریان دیگر "اتحاد چپ دموکراتیک" را تشکیل دادند که دوام نیاورد و فعالیت خاصی هم نکرد. تا جایی که می‌دانم در سال‌های ۶۰ و ۶۱ دیگر در ایران خبری از این جریان نبود و بعدتر نیز در خارج کشور به جناح سوسیال دموکرات جبهه ملی پیوستند. اختلاف ما با

آنها ارزیابی آنها از سرمایه‌داری ایران و ارتباط آن با رهبری مذهبی بود. در بخش قبل هم در این باره صحبت کردیم. احتمالاً توضیحاتم کافی نبود. از آنجا که طرز فکر این جریان منحصر به فرد نیست و امروزه هم به اشکالی ادامه دارد، اگر اجازه بدهید این مسئله را قدری مفصل‌تر بحث کنیم.

مثلاً ارزیابی نشریه بسیج، بخشی از جریان مورد اشاره شما، در آن زمان این بود که رمز موفقیت رهبری مذهبی در جمعیت عظیم تهیدستان شهری نهفته است. و دلیل این پدیده هم این است که ایران هنوز در مرحله انباشت اولیه است. به اصطلاح دلیل این عقب افتادگی مذهبی این است که ایران به اندازه کافی سرمایه‌داری نشده است. در همان نگاه اول ایراد این نظر روشن است. اولاً اهمیت پدیده تهیدست شهری در ایران مختص چند سال آخر قبل از انقلاب است در صورتی که انقلاب سفید و کنده شدن حدود نیمی از جمعیت روستایی از زمین به بیش از ۱۵ سال قبل بر می‌گردد. مهاجرت به شهرها از اواسط همان دهه ۴۰ آغاز شده بود اما بیش از ده سال طول کشید تا مسبب بحران بشود. انفجار عظیم در تعداد تهیدستان شهری هنگامی رخ داد که رشد صنایع جدید به بن بست رسیده بود و دیگر نمی‌توانست جمعیت آزاد شده از وسائل تولید را در کارخانه‌های جدید جذب کند. به عبارت ساده‌تر این جریان بحرانی را که ناشی از ۱۵ سال رشد سرمایه‌داری در ایران بود به حساب کمبود رشد سرمایه‌داری می‌گذاشت. ایراد دوم این بود که این نگاه ماهیت واقعی ضد انقلاب را کم رنگ می‌ساخت و می‌توانست در واقع زمینه ساز برداشت‌های فرصت طلبانه‌ای از رژیم سیاسی بعد از قیام بشود. توگویی این عقب افتادگی موقتی و مرحله‌ای است و با رشد بیشتر سرمایه‌داری زمینه‌های مادی آن از بین خواهد رفت. این استدلال متکی بر این باور بود که با رشد سرمایه‌داری در ایران جریانانات دموکراتیک در جامعه همگانی و گسترده می‌شوند. به عبارت ساده‌تر پشت این تحلیل چیزی نبود جز توجه تئوریک برای اثبات امکان ایجاد دولت دموکراتیک بورژوازی در ایران. یعنی، یکی دیگر از رویاهای تاریخی خرده بورژوازی ایران.

این نوع تحلیل‌ها اغلب به سرمایه‌داری به مثابه یک مدل تجریدی از تولید اجتماعی نگاه می‌کنند که می‌توان در این یا آن کشور پیاده کرد. به همین خاطر قادر به درک رشد ناموزون و مرکب سرمایه‌داری نیستند. می‌دانیم مطابق نظر مارکس سرمایه‌داری "کلاسیک" فقط نابرابری‌ها را افزایش نداد بلکه رشد عظیم نیروهای مولده و شکل‌گیری جامعه مدرن همراه با درجاتی از حقوق دموکراتیک را نیز باعث شده است. این دوستان تصور می‌کنند پس مطابق این مدل اگر ما فقط از جنبه‌های منفی سرمایه‌داری برخورداریم و از مزایای آن بهره‌ای نبرده ایم باید به این دلیل باشد که آن چه ما داریم هنوز سرمایه‌داری به معنی واقعی کلمه نیست. هنوز هم این نگاه در بین بسیاری از مفسران رایج است. هنوز هم برخی از دوستان می‌نویسند ما هنوز در دوران انباشت اولیه ایم و یا سرمایه‌داری ما آن نوعی از سرمایه‌داری که مطابق مدل توقع داشتیم و باید باشد نیست. کپی برداری‌های اخیر از بحث‌های مغشوش دیوید هاروی در باره انباشت اولیه نیز مزید بر علت شده‌اند. او این امر بدیهی را که در جوامع سرمایه‌داری (یعنی بعد از عبور از مرحله تاریخی انباشت اولیه) هنوز نابودی تولید کنندگان مستقل ادامه دارد، نیز انباشت اولیه می‌داند! این اما در واقع نوعی تخریب فراشده‌های انباشت اولیه به دست سرمایه‌داری است. بدین ترتیب به بحث مرحله سرمایه‌داری در ایران این اغتشاش جدید نیز اضافه شده است.

اما سرمایه‌داری واقعاً موجود هیولایی است که چندین قرن از حیاتش می‌گذرد و اکنون بر کل اقتصاد جهانی منجمله سیستم اقتصادی ایران غالب است. اغلب کشورهای جهان امروزه چیزی جز زائده‌های این سرمایه‌داری جهانی نیستند و این وضعیت جدیدی نیست که دوستان ما تازه بخواهند کشف کنند؛ دست کم از اوائل قرن بیستم به بعد وضعیت همین بوده است. در چنین وضعیتی صحبت از اینکه سرمایه‌داری ایران در این یا آن مرحله از رشد است در بهترین

حالت فقط بحثی مکتبی است. رشد سرمایه‌داری در ایران جنبه‌ای از حرکات این هیولای کهن سال است. سرمایه‌داری ایران در مرحله‌ای است که هزار پای این هیولا می‌طلبد. گفته این دوستان شبیه آن است که مثلاً یکی در انگلیس به صدها هزار کارگر بیکار صنایع متروک لیورپول بگوید اشکال اینجاست که لیورپول به اندازه کافی سرمایه‌داری نشده است. یک جز، تا چه رسد به یک زائده، خودش تعیین نمی‌کند در چه مرحله‌ای از رشد قرار دارد. رشد و عدم رشدش به عملکرد ارگانیزمی بزرگتر از خودش وابسته است. بنابراین در ایران نیز نه تنها سرمایه‌داری به اندازه "کافی" رشد کرده بود بلکه دقیقاً بخاطر تناقضات ناشی از همین درجه از رشد بود که جامعه ایران را به ورطه سقوط کشانید. بوضوح هرچه سرمایه‌داری در ایران بیشتر رشد کند یعنی همان تناقضاتی که در نتیجه چنین رشدی بروز کرده است، دو صد چندان خواهند شد. این همان دوره ای است که لنین بدرستی آن را دوران طفیلی‌گری سرمایه نامید. امید به ایجاد دولت دموکراتیک سرمایه‌داری در دوران انحطاط، رویایی است که دوره تاریخی‌اش حتی زمان مارکس سپری شده بود.

در بالا اشاره کردم که مشکل فقط تئوریک نبود. چنین بحث‌هایی عمدتاً توسط جریان‌های بورژوا لیبرال ارائه می‌شد و در بین جوانان جبهه ملی و یا کسانی که از جریان‌های مائوئیستی و یا استالینیستی برش کرده بودند، نیز رواج داشت. در واقع این پوششی چپگرایانه برای ابراز امیال و آرزوهای بورژوازی لیبرال خیالی ایران بود. می‌گویم خیالی چون اینجا در واقع ایراد دیگرم به این طرز برخورد همین خیالی بودن بحث هاست. کجاست آن بورژوازی که قرار است این برنامه لیبرالی را به اجرا بگذارد؟ برای این جریان‌های بورژوازی نیز مثل سرمایه‌داری یک مفهوم تجربیدی است. منطق این همان گویی: سرمایه‌داری به بورژوازی لیبرال نیاز دارد پس هرچه رشد سرمایه‌داری مطلوب‌تر شود بورژوازی هم لیبرال‌تر خواهد شد. بیش از یک قرن بعد از انقلاب مشروطه، چه شد آن بورژوازی لیبرالی که قرار بود ظهور کند؟ بدین ترتیب بسیاری از این جریان‌های سیاسی سخنگویان موجودی هستند که خودش غایب است. این نظرگاه اما دقت نمی‌کند که اگر در دل خود اقتصاد فعلی نتواند علائم این ظهور را نشان دهد معنایش این است که بورژوازی واقعاً لیبرال نیز وجود ندارد تا این تحلیل را بفهمد و بپذیرد. اما نتیجه عملی این گونه تئوری‌ها چه شد؟ به تفاوت این دید با خود واقعیت نگاه کنید. حفظ دولت بورژوایی در ایران بعد از قیام ۵۷ یعنی شکست انقلاب و پیروزی ضد انقلاب، در صورتی که چشم براه بازسازی دولت بورژوایی و ظهور دموکراسی بورژوایی بودن یعنی جستجوی انقلاب در درون خود ضدانقلاب. این دیگر ضد انقلاب نیست بلکه نوعی دوره طفولیت لیبرالیزم رعنائی است که در راه است. در تحلیل نهایی و در سیاست ایران این یعنی برنامه دنباله روی از اصلاح طلبان درون حکومتی! اما اگر به واقعیت سرمایه‌داری در ایران نگاه کنید این اصلاح طلبانی که قرار است خیر خواهی ما برای دموکراتیزه کردن دولت را بپذیرند اگر نیاز ولایت فقیهه ایجاد نکند حتی امکان ابراز وجود هم ندارند. و پس از ۴۰ سال بورژوازی بی اصل و نسب ایران هنوز نتوانسته است حتی این حق را کسب کند که بگوید قدرت ولی فقیه باید محدود شود. حتی هیچ بخشی از آن چه در داخل و بقول دوستان در مراحل انباشت اولیه و چه در خارج و در عصر فضا نوردی سرمایه هنوز حتی خواست یک مجلس موسسان دموکراتیک را مطرح نکرده است تا چه رسد که برای آن بجنگد.

س: در رابطه با خود تئوری انباشت اولیه و موضوع سرمایه هم دو تفاوت وجود دارد. یکی این که در دیدگاه هواداران این تحلیل چیزی به نام سرمایه‌داری جهانی چندان محلی از اعراب ندارد، زیرا ساحت تحلیلشان وضعیت خاص ایران است. نکته دوم اینکه فکر می‌کنند در جریان اصلاحات ارضی یک انباشت اولیه‌ی واقعی هم برای ایجاد سرمایه‌داری ایران اتفاق افتاده است. در حالی که در تحلیل شما به عوض تأکید بر خلع ید و ایجاد نیروی کار آزاد است تا اینکه مثلاً سرمایه‌ای انباشت شده باشد تا طبقه سرمایه‌داری در ایران به وجود آید.

ت.ث: بله، دردسر در باره مقوله انباشت اولیه زیاد است. از آنجا که نزد این دوستان مسئله سرمایه‌داری به مثابه یک پدیده جهانی ارزیابی نمی‌شود تصور این است که سرمایه‌داری هر بار از نو در یک کشور جدید متولد خواهد شد. اینان در نظر نمی‌گیرند وقتی سرمایه‌داری در کشوری غالب شود بر اقتصاد جهانی نیز چنگ خواهد انداخت. اگر به رشد واقعی و تاریخی سرمایه‌داری در جهان نگاه کنیم دو پدیده کاملاً برجسته را مشاهده خواهیم کرد: اول اینکه رشد سرمایه‌داری حتی در سطح یک کشور ناموزون است چه برسد در مقیاس جهانی. دوم اینکه هر چه از عمر سرمایه‌داری می‌گذرد این ناموزونی در مقیاس بین‌المللی شدیدتر می‌شود. اما این ناموزونی در عین حال به معنای ترکیب مراحل پیشرفته و عقب افتاده نیز هست. در دوره‌ای و تحت یک شرایط خاص عناصر پیشرفته کمک می‌کنند تا عناصر عقب افتاده سریع‌تر خود را به مراحل بالاتر برسانند. اما در دوره‌ای دیگر و تحت شرایطی دیگر این ترکیب می‌تواند نتایج معکوسی ببار بیاورد و در واقع باعث تقویت عقب افتادگی بشود. سرمایه‌گذاری انگلیس در اروپا به رشد سرمایه‌داری اروپایی کمک کرد و به آنها اجازه داد خود را به سطح انگلیس برسانند اما عین همین روند در ایرلند به نابودی اقتصاد ایرلند و تبدیل آن به مرکز تولید سیب زمینی منجر شد و یا در هندوستان به فلاکت و انقیاد ۱۰۰ ساله آن کشور انجامید.

نادیده گرفتن چارچوب جهانی رشد سرمایه و نگاه تجریدی به مسئله "سرمایه‌داری ایران" باعث می‌شود که این دیدگاه درک درستی از مفهوم انباشت اولیه نیز نداشته باشد. بویژه در این اواخر دریافت سطحی دیوید هاروی از مارکس در این باره باعث اغتشاش جدی و غریبی شده است. برخی از دوستان ایرانی هم به اتکای مباحث هاروی تحلیل‌های چندی ارائه داده‌اند که از بیخ و بن نادرست است. دیوید هاروی ادعا می‌کند که ایشان اولین کسی است که اهمیت انباشت اولیه را فهمیده است. به گفته وی حتی خود مارکس درک نکرده که انباشت اولیه حتی پس از پیدایش سرمایه‌داری ادامه دارد. به اعتقاد هاروی این نوع از انباشت بخصوص در عصر جهانی سازی و برای کشورهای عقب افتاده به شکل مهمی از انباشت سرمایه تبدیل شده است. اما این فهم و داعیه‌های ناشی از آن فقط بی‌اطلاعی هاروی را نشان می‌دهد. خود مارکس در همان فصل انباشت اولیه در کتاب سرمایه در باره تاثیر سرمایه‌داری انگلیسی بر انباشت اولیه در ایرلند و آمریکا نیز بحث کرده است. این ادعای هاروی که کسی قبل از او اهمیت انباشت اولیه در کشورهای عقب‌افتاده را نفهمیده نیز از اساس نادرست است. حتی اگر به کارهای روزا اشاره نکنیم.

اگر مایل باشید چند جمله را از مقاله‌ای که خود من حدود ۵۰ سال پیش در "یادداشت‌هایی در باره صنعتی شدن ایران" نوشتم بازگو کنم که نادرستی این دست ادعاها روشن شود.:

بررسی چگونگی پیدایش وجه تولید سرمایه‌داری بابررسی چگونگی تسریع پروسه‌های انباشت اولیه و گذار از آستانه کمی (وکیفی) ضروری برای آغاز انباشت کاپیتالیستی یکسان است. توضیح اینکه چرا در کشوری زودتر از کشوری دیگر وجه تولید سرمایه‌داری پدیدار می‌شود بستگی به تشریح شرایط مساعد برای انباشت اولیه در یکی و موانع صعب‌العبور در برابر انباشت اولیه در دیگری دارد. بنابراین پایگاه مقدماتی توسعه‌ی ناموزون اقتصاد جهانی در ناموزونی پروسه‌های انباشت اولیه در کشورهای مختلف است.

دومین مسئله‌ای که باید در نظر گرفته شود این است که انباشت اولیه سرمایه با پیدایش وجه تولید سرمایه‌داری از میان نمی‌رود. در سراسر تاریخ سرمایه‌داری پروسه‌های انباشت اولیه‌ی سرمایه همجوار پروسه‌ی انباشت سرمایه از طریق تولید ارزش افزونه وجود داشته است... البته این انباشت اولیه با گونه اول تفاوت مهمی دارد. انباشت اولیه سرمایه در مرحله تکوین وجه تولید سرمایه‌داری فقط با سازمان کهنه‌ی تولید روبروست، در صورتی که انباشت اولیه در شرایطی که سرمایه‌داری هم اکنون پا گرفته دائماً در تضاد با سرمایه‌ای است که در سازمان مدرن تولید انباشت شده است و توسط این سرمایه تحدید و تعیین می‌شود.

امروزه در کشورهای پیشرفته صنعتی پروسه رقابت بین انباشت اولیه و انباشت کاپیتالیستی نقش تعیین کننده‌ای در مسیر انکشاف سرمایه ندارد ولی برای فهم انکشاف اقتصادی کشورهای عقب افتاده و ساختار کنونی اقتصاد جهانی بررسی این رقابت در مرکز تحقیق قرار می‌گیرد. توسعه ناموزون و مرکب اقتصاد جهانی دقیقا از وحدت دیالکتیکی این لحظه‌های متوالی و همگام حرکت سرمایه بر می‌خیزد: ترکیب پروسه‌های انباشت اولیه ی سرمایه با انباشت کاپیتالیستی در مقیاس جهانی.

و من برخلاف دیوید هاروی ادعا نکردم که به کشف جدیدی دست یافته ام، چرا که خود من این مطلب را از ارنست مندل یاد گرفته بودم و خود او هم به روسدولسکی و والراشتاین رفرنس داده بود. بنابراین نه تنها تداوم پروسه انباشت اولیه در بطن سرمایه داری کشف جدیدی نیست که دست کم از ۷۰ سال پیش بارها در متون مارکسیستی به آن اشاره شده است.

اما نکته مهم آنکه هاروی با این کشف جدید، در واقع تعریف صحیح مقوله انباشت اولیه را نیز کنار گذاشته است و با طرح مقوله‌ای تحت عنوان "انباشت از طریق تصاحب" رویه‌هایی همچون خصوصی سازی، بیکار سازی و درآمد حاصل از قرض‌های دولتی را نیز انباشت اولیه می‌نامد. هم در اقتصاد سیاسی کلاسیک و هم در کاپیتال مارکس مقوله "انباشت اولیه" فقط به دو معنا استفاده شده و تعاریف هاروی اختراعاتی است مختص خود وی. "انباشت اولیه" فقط یا اشاره به شکل گیری یک سرمایه‌دار جدید است و یا یک جامعه سرمایه‌داری جدید. مثلا در هر حوزه‌ای از تولید یکی از تولیدکنندگان مستقل می‌تواند به آن حداقلی از انباشت دست پیدا کند که بتواند سرمایه‌دار شود. و یا از بین مثلا پیشه‌وران در فلان یا بهمان حوزه تولید یکی به تدریج رشد کند و عملا دیگران را از بین ببرد. یا در حوزه‌ای که تا کنون وارد تولید کالایی نشده بود یکی از میان تولید کنندگان مستقل بتواند این شکل از تولید را مستقر کند. در ضمن همین جا اضافه کنم برخلاف بسیاری از ادعاها اگر سرمایه‌داری وارد حوزه جدیدی از تولید بشود و تولید کنندگان مستقل قبلی را ورشکست کند به این امر نمی‌توان گفت انباشت اولیه، بلکه اسم آن تخریب فراشده‌های واقعی انباشت اولیه در این حوزه توسط سرمایه است. اما انباشت اولیه به معنایی که توضیح دادم هر روزه در بسیاری از نقاط دنیای فعلی رخ می‌دهد و پدیده عجیب و غریبی نیست که بخواهد بحث‌انگیز باشد یا کاشف لازم داشته باشد.

اما انباشت اولیه در آثار مارکس و اقتصاد سیاسی کلاسیک در ضمن به دوران انتقال از فئودالیزم به سرمایه‌داری در اروپای غربی و شمالی نیز اشاره دارد. یعنی از قرون ۱۵ تا ۱۸. دوره‌ای که از یک طرف تولید کنندگان مستقل از وسائل تولید کننده می‌شوند (کارگران آزاد) و از طرف دیگر این وسائل تولید در دست عده‌ای دیگر (سرمایه داران) متمرکز می‌گردند. مارکس این انباشت اولیه را دوران فراهم شدن "پیش شرط‌های" مادی سرمایه داری نامید. یعنی دوره‌ای که مثلا در کشوری نظیر انگلستان انباشت سرمایه به آن جا می‌رسد که وجه تولید کالایی ساده به وجه تولید کالایی تممیم‌یافته یعنی سرمایه‌داری تبدیل می‌شود. یا به عبارت دیگر مناسبات سرمایه‌داری در آن اقتصاد مشخص غالب می‌گردد. یا بقول مارکس سرمایه به درجه‌ای از انباشت می‌رسد که خودش می‌تواند پیش شرط‌های خودش را تولید کند". یعنی به عبارت ساده‌تر به اندازه کافی کارگر و سرمایه وجود دارد که سرمایه بتواند خود را در مقیاسی گسترده‌تر بازتولید کند. این اندازه "کافی" البته مفهومی نسبی است و توسط شرایط تاریخی داده شده در یک اقتصاد خاص تعیین خواهد شد؛ اما غرض اینجا نشان دادن دوره‌ای تاریخی و اولیه است که قبل از شکل گیری جامعه سرمایه‌داری پیدا می‌شود؛ و نه تعیین دقیق لحظه انتقال.

کسانی که مثلا می‌گفتند ایران هنوز در دوران انباشت اولیه است منظورشان همین معنای دومی بود. اما همان طور که در جواب قبلی گفتم جهانی ندیدن وجه تولید سرمایه‌داری دقیقا باعث می‌شود تصور کنند پس باید در هر جای دیگر

دنیا نیز عینا همین فراشد انباشت اولیه از نوع انگلیسی اش طی شود. اما آن انباشت اولیه تاریخی دیگر دوباره رخ نخواهد داد تا در ایران به دنبال آن بگردیم. پس از طی شدن دوران انباشت اولیه، سرمایه فقط در اروپای غربی و شمالی غالب نشد بلکه بازار جهانی را نیز در دست گرفت. یعنی بخش‌های پیشا سرمایه‌داری جهان نیز تا آن جا که ارتباطی با اقتصاد جهانی داشتند تحت کنترل سرمایه در آمدند. بنابراین حتی اگر کشوری در حال انباشت اولیه بود اکنون این انباشت در شرایطی شکل می‌گرفت که سرمایه بر بازار جهانی غلبه داشت. در نقل قولی که قرائت کردم حتی تاکید کرده ام که برای فهم اقتصاد جهانی و مراحل تحول آن باید تاثیر انباشت سرمایه دارانه در متروپول بر انباشت اولیه در حاشیه را بررسی کرد. اساسا خود موفقیت انباشت اولیه در اروپای غربی و شمالی به معنای کند شدن و حتی از بین رفتن آن در بسیاری نقاط دیگر دنیا بود. طلا و نقره‌ای که از کل دنیا غارت شده بود و در اروپای شمالی و غربی متمرکز شده بود به یکی از دلایل مهم رشد سریعتر مناسبات سرمایه‌داری در این مناطق بدل شد. در دوره بعد از جنگ جهانی دوم که سرمایه‌داری جهانی آگاهانه به گسترش مناسبات سرمایه‌داری در کشورهای حاشیه‌ای مبادرت کرد همان فراشد انباشت اولیه را که قبلا کند کرده بود سرعت بخشید. در این رابطه بود که توضیح دادم با آزاد ساختن بیش از ۴۰٪ جمعیت روستایی بواسطه اصلاحات ارضی در واقع ما در ایران هم این دوران انباشت اولیه را سپری کردیم. اما باز هم باید تاکید کرد این فراشد با انباشت اولیه در انگلستان تفاوت دارد. اینجا مسئله عمده کندن دهقانان از زمین بود و نه تمرکز وسائل تولید. به نقد سرمایه مالی و بانک جهانی و بانک اعتبارات صنعتی وجود داشتند که بتوانند این جنبه از آماده سازی پیش شرط‌های سرمایه‌داری را به عهده بگیرند. به این معنا ایران با انقلاب سفید این دوره را پشت سر گذاشت و رشد عظیم سرمایه‌داری در ایران بعد از انقلاب سفید نتیجه آن بود. طبقه کارگر ایران در ۱۰ سال بعد از انقلاب سفید از زیر ۲ میلیون به نزدیک ۵ میلیون رسید. انفجار عظیم در تعداد تهیدستان شهری در اواسط دهه ۵۰ نتیجه مستقیم بحران این سرمایه‌داری بود. این که از این نوع رشد اقتصادی آخوندیزم بیرون آمد به این معنا نبود که این یک رشد سرمایه دارانه نبوده است، بلکه همان طور که در همان مقاله توضیح داده ام رشد سرمایه‌داری در ایران تحت هدایت و حمایت سرمایه مالی جهانی نمی‌تواند جز عقب افتادگی محصول دیگری بازتولید کند. آخوندیزم نتیجه منطقی انقلاب سفید بود. بنابراین هنگامی که در ۵۷ بگویم ایران هنوز در دوران انباشت اولیه است نه تنها از لحاظ اقتصادی بی‌معناست بلکه از لحاظ سیاسی نتیجه‌ای جز فرصت طلبی محض ندارد. یعنی در واقع می‌گوییم اگر انباشت اولیه ما هم مثل انگلستان "درست" و "حسابی" باشد و مطابق مدل کلاسیک و تئوریک آن صورت بگیرد و در نتیجه به نوع دیگری از سرمایه‌داری منجر شود، هنوز امید آن هست که دولت دموکراتیک بورژوازی شکل بگیرد. پس پیش بسوی سازش با بورژوازی!

می‌دانم پاسخ به این سوال قدری به درازا کشید اما اجازه دهید در پایان به یک نکته دیگر هم اشاره کنم. در مورد خاص رشد سرمایه‌داری در ایران و یا بسیاری کشورهای حاشیه‌ای و عملکرد قانون رشد ناموزون و مرکب نکته مهم دیگری که باید در نظر گرفته شود مسئله دولت است؛ و یا دقیقتر بگویم دولت بورژوازی. از آنجا که سرمایه‌داری در اینگونه کشورها عمدتا تحت حمایت و به عنوان زائده سرمایه‌داری جهانی رشد کرده است پس عمدتا نیز رشدی از بالا و با مداخله دولت داشته است. بدین ترتیب برخلاف رشد سرمایه‌داری در مثلا اروپا که قبل از بورژوازی شدن دولت ابتدا سرمایه‌داری رشد کرد و قدرت اقتصادی قابل ملاحظه‌ای به چنگ آورد، در ایران می‌بایستی نخست دولت بورژوازی تشکیل می‌شد تا سرمایه‌داری بتواند رشد کند. بدین ترتیب جامعه سرمایه‌داری در اینگونه کشورها اساسا با جوامع سرمایه‌داری اروپایی در دوران اولیه رشد سرمایه متفاوت است. در این کشورهای حاشیه‌ای تقریبا علی‌العموم طبقات حاکم پیشا سرمایه‌داری به کمک سرمایه جهانی به قدرتمندان دولت‌های جدید بورژوازی تبدیل می‌شوند. کسانی که این تفاوت مهم را در نظر نمی‌گیرند هنوز توهم دارند که همانند دولت‌های بورژوازی اروپایی دولت بورژوازی در ایران نیز بتدریج (و البته شاید به کمک برخی از این دوستان) دموکراتیک‌تر بشود! اما این گونه دولت‌های فرمایشی و این نوع رشد

سرمایه‌داری از بالا و تحت کنترل سرمایه‌داری جهانی از همان ابتدا مهر استبداد، فساد، رانت خواری و تاراج ثروت‌های عمومی را بر پیشانی دارد. هر کسی در این هیات حاکمه هر چه دارد تبدیل به منبع درآمد می‌کند. حتی مقام و منصب دولتی. تصادفی نبود که از ۱۰۰ فامیل بزرگ سرمایه‌داری ایران در دوران شاه تعداد آنهایی که که درزمرهٔ خادمین دربار نبودند، کمتر از انگشتان یک دست بود. همانند امروز که شاید حتی یک سرمایه‌دار مستقل از دولت پیدا نکنید. بی‌اصل و نسبی بورژوازی ایران، نوکر صفتی، عقب افتادگی و بی‌فرهنگی آن همگی نتیجه این نوع توسعه‌اند. یکی از ویژگی‌های دولت بورژوایی این است که بر خلاف دولت طبقات حاکم قبلی سیاست را از اقتصاد جدا می‌کند و همان‌هایی که قدرت حاکم اقتصادی را در دست دارند الزاما ارکان قدرت سیاسی را نیز تصرف نمی‌کنند. بدین صورت دولت می‌تواند بتدریج به سخنگوی منافع عمومی طبقه بورژوا و نه این یا آن گروه از سرمایه‌داران تبدیل شود. اما اینگونه دولت‌های از بالا نه تنها فقط با سرکوب حقوق دموکراتیک می‌توانند این قدرت انحصاری را حفظ کنند بلکه خود پیدایش‌شان تکالیف دموکراتیک جدیدی را به لیست تکالیف تاریخی حل نشده اینگونه کشورها اضافه می‌کند. مثلا دولت "مدرن" رضا شاه در ایران و یا آتاتورک در ترکیه هر دو بر اساس ستم ملی بنا شده‌اند. خواست وحدت ملی در انقلاب مشروطه با شوونیزم فارس و سرکوب ملیت‌ها جایگزین شد. بدین ترتیب حل حتی تکالیف دموکراتیک جامعه ایران مستلزم نابودی دولت بورژواست و نه بازسازی آن. پس جمع‌بندی کنم؛ این واقعیت که ما در ایران دموکراسی بورژوایی نداریم به این دلیل نیست که سرمایه‌داری به اندازه کافی رشد نکرده است، بلکه دقیقا همین رشد مسبب آن است. این نکته مهم است چراکه یکی از مشکلات کل چپ عدم درک همین مسئله بود که هر انقلابی در ایران اگر منجر به حفظ دولت بورژوا بشود یعنی ضد انقلاب پیروز شده است. یعنی هیچ یک از تکالیف تاریخی انقلاب ایران حل نخواهد شد.

س: برگردیم به متن سومین سالروز و مسئله اکنون چه؟ این متن می‌گوید دوره، دوره شکست است، جریانات رادیکال با رادیکالیزم خرده‌بورژوایی‌شان به جای عقب‌نشینی منظم دارند جوخه‌های نظامی را سازمان می‌دهند و این کاملا به نفع ضدانقلاب است. در ادامه بعد از تاکید بر ضرورت گسست از این رویکردها و استراتژی خرده‌بورژوایی به وظایف جاری سوسیالیست‌های انقلابی اشاره می‌شود. گفته شده که باید برای ایجاد رهبری انقلابی کارگری مبارزه شود. پرسیده شده که آیا طبقه کارگر قادر است دولت ولایت فقیه را سرنگون سازد؟ جواب متن این است که بله، اما ابزار کار اعتصاب عمومی است. سپس پرسیده شده که آیا طبقه کارگر قادر است اعتصاب عمومی را راه بیاندازد. پاسخ خیر است. سپس پرسش چه باید کرد مطرح می‌شود. پاسخ ایجاد کمیته‌های مخفی در کارخانه‌هاست و در کنار آن بر مسئله ایجاد تشکلات پیشگام کارگری و تدوین استراتژی انقلاب سوسیالیستی تاکید شده است. این متن همچنین به مسئله ساتنرالیزم دموکراتیک نیز می‌پردازد و توضیح می‌دهد که ساتنرالیزم دموکراتیک مفهومی اداری نیست بلکه روش صحیح سازماندهی درست و انقلابی طبقه کارگر است. حال که از زاویه امروز نگاه می‌کنید نسبت به برداشت آن دوره چه نقدی دارید؟

ت.ث: به نظر من تحلیل کلی درست بود. یعنی ارزیابی از وضعیت انقلاب، وضعیت چپ و چشم انداز کلی بعدی. اما در رابطه با تحلیل مشخص از اقدامات ضروری آن دوران، این متن هم بیش از اندازه کلی و هم تا اندازه‌ای خوش بینانه بود. اما این ناشی از تناقضی بود که ما هنوز هم آن زمان در گیرش بودیم. و آن هم مسئله امکان پذیری وقوع شرایط انقلابی است. خیزش‌ها و شورش‌های چند سال اخیر به یک معنا موید این حرف است. نه تنها هیچ یک از تکالیف انقلاب ایران حل نشده بلکه همه تناقضات جامعه ایران تشدید شده‌اند. بنابراین امکان دائمی وقوع یک بحران انقلابی را نباید دست کم گرفت. در سال‌های ۶۰ و ۶۱ این امکان به مراتب بیشتر بود. به اعتقاد ما با اینکه شکست خورده بودیم هنوز تناسب قوا امکان تدارک نوعی اعتصاب عمومی را به ما می‌داد. ما راه‌هایی عملی نیز برای سازماندهی مبارزات کارگری و



تدارک سراسری این مبارزات مطرح کرده بودیم. البته موفق نشدیم و اکنون می‌توان گفت این ارزیابی خوش بینانه بود اما در آن سال‌ها این مسئله برایمان به این روشنی نبود. هرچند که سازمان‌ها از هم پاشیده بودند و بسیاری از طرفدارانشان که درون طبقه کارگر بودند این سازمان‌ها را رها کرده بودند. اما نمی‌توان گفت که پیشگام کارگری از بین رفته بود. بنابراین امکان عملی سازماندهی کمیته‌های عمل کارگری متکی بر هسته‌های مخفی کارگران پیشگام وجود داشت. خود ما در چندین جا موفق به ایجادشان شده بودیم. هدف اصلی نشریه رزم کارگر که به کمک رفقای طیف وسیعتر انقلابی انتقادی آن دوران راه انداختیم دقیقا همین بود. و در اوائل کار، انتشار این نشریه بسیار کار ساز بود و وسیعا نیز پخش می‌شد. دست کم در تهران این طور بود. باز هم یادآوری کنم که علیرغم سرکوب شدید ضد انقلاب و از هم پاشیدن چپ، جنبش کارگری هنوز بالنسبه قوی بود و حتی تا سال ۶۳ هم ادامه داشت. بنابراین هر چند امروزه که نگاه می‌کنید این ارزیابی به نظر خوش بینانه می‌آید اما در آن دوران فعالین پیشگام حق داشتند خوش بین‌تر باشند! نکته مهمتر در واقع این بود که ما این اقدامات را از یک طرف، در مقابل ماجراجویی نظامی مجاهدین و فداییان و ... و از طرف دیگر، تسلیم طلبی جریانات رفرمیست و اپورتونیست پیشنهاد می‌کردیم.

اما بخش عمده این بیانیه در واقع بیان کلیاتی بود که به نظر من کماکان درستند. گذشته از ارزیابی عملکرد چپ در انقلاب و نتایج فلاکت بار سازشکاری‌ها و ماجراجویی‌های سازمان‌های عمده ی آن، پیشنهادات ما در باره ضرورت ایجاد گروه‌بندی جدیدی از سوسیالیست‌های انقلابی و راه کلی ایجاد آن نیز به طور کلی درست بود و من امروزه هم از آن دفاع می‌کنم. هر چند که در این کار موفق نشدیم. اما در ضمن هنوز هم در ایران نتوانسته ایم حتی نطفه یک حزب واقعا انقلابی طبقه کارگر را ایجادکنیم. اگرچه بسیاری مدعی تشکیل پیشاپیش چنین چیزی هستند. همان طور که در سال ۵۷ هم بین روشنفکران خرده‌بورژوا از اینگونه ادعاها فراوان بود. و این دقیقا یکی از مشکلات عمده چپ است. همه جا. دوستان تصور می‌کنند اگر چند نفر آدم مجاب شوند که دور هم جمع شوند و اعلام حزب کنند لاجرم به تدریج حزب هم ایجاد خواهد شد. این همان رویای مسلط بر ذهنیت بسیاری از فرقه‌ها بود که حتی تا به امروز هم ادامه دارد.

برخی در مقابل پیشنهاد ما مبنی بر اینکه باید از طریق انتشار یک بولتن بحث و سازماندهی و گسترش همکاری درون طیف وسیع سوسیالیست‌های انقلابی شرایط را برای ایجاد گروه‌بندی جدیدی فراهم ساخت، ایراد می‌گرفتند که این یعنی انحلال طلبی. چراکه در این صورت مکانیزم سانترالیزم دموکراتیک کارایی نخواهد داشت. پاسخ ما این بود که سانترالیزم دموکراتیک یک سری اصول اداری و سازماندهی عمومی نیست که هر گروهی بخواهد اعمال کند. این مکانیزمی است که بواسطه آن برنامه انقلابی به طور متمرکز در عمل مبارزاتی آزمایش می‌شود و تجربه این عمل به طور دموکراتیک به بحث گذاشته می‌شود و در نتیجه برنامه برای دور بعدی دقیقتر می‌گردد. هنگامی که نه برنامه مشترکی هست و نه پیشگام منسجمی و نه کل چپ به آن درجه از نفوذ توده ای رسیده است که بتواند برنامه‌ای را در عمل آزمایش کند، این سانترالیزم دموکراتیک که معمولا بخش دموکراتیک آن نیز فراموش می‌شود صرفا به یک مکانیزم مصنوعی و اداری برای تثبیت کادر رهبری فرقه‌های جدا از طبقه تبدیل می‌گردد. همکاری پیشگام انقلابی پیرامون مسائل مشخص و مورد توافق، مثل ایجاد کمیته‌های عمل کارگری و بحث دموکراتیک این تجربه در بولتن بحث، در واقع می‌توانست در آن شرایط مشخص عملکرد این مکانیزم را با روش درست تری دنبال کند تا آن شکل مصنوعی اداری رایج در فرقه‌ها. ما هنوز هم عینا با همین مسئله مواجه ایم. حتی به شکلی شدیدتر. بنابراین، این صدها گروه و محفلی که امروزه به عنوان چپ (با انواع و اقسام اسامی پرطمطراق و دهن پرکن) در لیست داریم به مراتب دورتر از فرآیند تبدیل به حزب اند تا سازمان‌های آن دوران. اما برای این فرقه‌ها فقط دو نوع وحدت هست یا وحدت درون حزب خودشان یا اتحاد عمل با سایر فرقه‌های مشابه. که معنایی ندارد بجز ادامه وضعیت متشتت فعلی. یعنی به رسمیت شناختن یکدیگر به عنوان سازمان‌های مشروع حزبی و مخفی کردن این تشتت با به اصطلاح پذیرفتن ضرورت اتحاد عمل که معمولا از حد اعلامیه

دادن در سالروزها فراتر نمی‌رود. چیزی بین ایندو وجود ندارد. قبلا هم اشاره کردم که ما در واقع نه فقط در ایران بلکه در سطح بین‌المللی نیز جریانی نداریم که بتوان نطفه اولیه حزب انقلابی نامید. شکست‌های چندین دهه گذشته یعنی اینکه بخش آگاه طبقه به مرحله پیشا حزبی تنزل کرده است.

س: در متن سومین سالروز بر روی سازماندهی سراسری خیلی تأکید نشده است، مسئله بیشتر کمیته مخفی کارخانه است. اما در متنی که شهریور سال ۶۴ در سوسیالیسم و انقلاب تحت عنوان «اوضاع کنونی جنبش کارگری در ایران، مسائل و وظایف انقلابی»، منتشر شده همین مسئله طرح شده است اما با این فرمول‌بندی: سازماندهی مستقل سراسری پیشگام کارگری در کمیته‌های مخفی کارخانه. به نظر می‌آید که این بُعد جدید بعد از یکی دو سال اضافه شده است. مدتی پیش دیدم یکی از هم‌حزبی‌های سابق شما بر ایجاد کمیته‌های مخفی کارخانه تأکید کرده بود. حال سوالم این است که اگر هنوز سازماندهی سراسری پیشگام کارگری باید در دستور کار باشد آیا راه‌حل هنوز هم کمیته‌های مخفی است یا این صرفاً نوعی گرت‌برداری ناشیانه از همان شعار است بدون در نظر گرفتن تحولات زمانی و وضع خاص امروز؟

ت.ث: بله دقیقاً همین حرف آخر شما درست است. تکرار ناشیانه شعاری که فقط به صورت لغوی درک شده است. زمانی که در سالهای ۶۰ و ۶۱ ما پیشنهاد هسته‌های مخفی کارگران پیشگام را طرح کردیم، اولاً هنوز لایه بالنسبه وسیعی از کارگران پیشگام وجود داشت، و ثانیاً دوره شکست و عقب نشینی بود و تأکید بر ضرورت مخفی کاری در چنین دوره‌ای در مقایسه با دوره مبارزات علنی قبلی بسیار مهم بود. اشاره کردم که هم بسیاری از سازمان‌ها از هم پاشیده بودند و هم بسیاری از اعضا و هواداران سازمان‌های قبلی را رها کرده بودند. حتی در سطح رهبری برخی از این سازمان‌ها گرایش‌های انتقادی انقلابی پیدا شده بودند. در بین کارگران پیشگام ریزش حتی شدیدتر بود. انتقاد از عملکرد اینگونه سازمان‌ها اغلب با زبانی خشم آلود و همراه با انزجار ابراز می‌شد. اما مبارزه ادامه داشت و مقاومت در برابر حملات ارتجاع امری روزانه بود. بنابراین در بین پیشگام ضرورت همکاری و اتحاد عمل در برابر حملات ارتجاع شدیداً حس می‌شد. در بسیاری از واحدهای تولیدی و یا در برخی محلات کارگری اینها افرادی بودند که چندین سال همدیگر را می‌شناختند و همکاری بین‌شان پدیده جدیدی نبود. بنابراین طرح ایجاد کمیته‌های مخفی پیشگام کارگری به مثابه کمیته‌های "عمل" واقعیات مشخص آن دوره را منعکس می‌کرد. تأکید کنم چنین کمیته‌هایی مستقل از ما وجود داشتند و خود ما هم در ساختن چند کمیته مشابه با دیگران موفق شده بودیم. هدف این بود که پیشگام کارگری بتواند در سطح واحدهای تولیدی منفرد و محلی نیروی موجود را مستحکم کند و اجازه ندهد از هم پاشیدن سازمان‌ها باعث فرو پاشی مقاومت شود. و این در حالی بود که می‌بایست بتدریج بخش عمده فعالیت‌های سیاسی و سازماندهی خود را نیز مخفیانه انجام دهد و به افق سیاسی درازمدت‌تری فکر کند. یعنی تدارک برای اعتصابات عمومی.

اما امروزه اگر کسی بگوید در واحدهای تولیدی کمیته‌های مخفی پیشگام کارگری بسازیم، بوضوح حرف بی ربط و نابجایی می‌زند. اولاً اگر چنین لایه‌ای از کارگران پیشگام وجود دارد (که البته وجود دارد اما بوضوح نه به اندازه آن دوران) بنابراین خودشان سال هاست در حال اجرای این طرح هستند و نیازی به دستورالعمل این رهبران من درآوردی ندارند. این همه اعتراض و اعتصابات کارگری در ۱۰ سال گذشته را پس چه کسانی سازمان داده اند؟ بنابراین نقداً بسیاری از این کمیته‌های مخفی در همه جا وجود دارند. اما اگر منظور این است که عناصر پیشگامی که نه قبلاً کاری با هم کرده اند و نه قبلاً همدیگر را در عمل آزمایش کرده اند بیایند با هم کمیته مخفی بسازند این ایده واقعا هم مسخره است و هم خطرناک. اولاً چگونه همدیگر را شناسایی می‌کنند؟ ثانیاً اگر هم همدیگر را بشناسند اما در طول سال‌های قبلی هنوز چنین روابطی برقرار نکرده اند، پس بهتر است حالا نیز به دستور این فرقه‌ها گوش نکنند. چراکه مخفی کاری با

آدم‌های ناشناخته می‌تواند بمراتب خطرناک‌تر از علنی کاری با توده‌ها باشد. مضافاً به اینکه اکنون شرایط کاملاً متفاوت است. آن چه اکنون لازم است سراسری کردن جنبش توده‌ای کارگری است که بصورت پراکنده بیش از ده سال است که به طور دائم ادامه داشته است. اولاً در این دوره می‌توان دست به بسیاری کارهای علنی زد. ثانیاً اگر در جایی امکان اتحاد عمل مخفیانه پیشگام وجود دارد (که وجود دارد حتی در سطح شهری) این باید نه به مثابه کمیته کارخانه بلکه نهادهایی فراتر از یک کارخانه و در خدمت کمک به سراسری کردن جنبش کارگری قرار گیرد.

اما از این بحث بگذریم. مشاهده کرده‌اید که برخی از این فرقه‌ها از دو مفهوم پیشگام و مخفی کاری این را فهمیده‌اند که هر وقت حرفی برای زدن ندارند و یا گوش شنوایی برای حرف هایشان نیست دستورالعمل بدهند که کمیته‌های مخفی پیشگام بسازیم. و این را در هر شرایطی می‌گویند. بی‌تردید این فرمان فرادستانه معنای خاصی جز یک شعار توخالی ندارد.

اما در رابطه با مقاله دیگری که اشاره کردید با اینکه چند سال بعد منتشر شد اما جمع‌بندی بحث‌هایی بود که ما در سالهای ۶۱ و ۶۲ در داخل با پیشگامان کارگری داشتیم و برای سمیناری در پاریس تهیه شده بود. آن موقع دو بحث انحرافی درون چپ رایج شده بود. یکی بحث هواداران منصور حکمت بود که شعار می‌دادند مجامع عمومی واحدهای تولیدی را احیاء کنیم. یعنی در شرایط شکست و عقب نشینی اینها شعار شوراهای کارخانه را مطرح می‌کردند. به معنای دقیق کلمه حرف مفت! نشان به آن نشانی که با هزاران عضو که در آن زمان داشتند حتی یک مجمع عمومی را در جایی احیا نکردند. توگویی شورا شکلی است دلبخواه که هر زمانی می‌توان ساخت. مثل امروز که تا یک اعتراض کارگری در جایی بلند می‌شود می‌گویند شورا بسازید. انحراف دیگر بحث رفرمیست‌ها و جناح راست بود که طبق معمول می‌گفتند باید اتحادیه‌ها را ساخت. اما چگونه؟ آیا در شرایط مخفی کاری می‌توان اتحادیه‌ای ساخت؟ باز هم باید از اینها پرسید که این ارتش عریض و طویل رفرمیست‌ها و اپورتونیست‌ها بعد از ۴۰ سال چند تا اتحادیه ساخته است؟ در آن مقاله ما این دو موضع را در تقابل با موضع خودمان به بحث گذاشته بودیم و آنجا به اینکه گسترش هماهنگی بین این کمیته‌ها می‌تواند شرایط را برای سراسری کردن جنبش فراهم سازد اشاره کرده بودیم. بنابراین این بحث ضرورت سازماندهی سراسری مختص سال ۶۴ نبود همان سال ۶۰ هم به ضرورت این هماهنگی در سطح سراسری اعتقاد داشتیم. در آن زمان شوراها می‌توانستند پایه‌های این اتحاد سراسری باشند و اکنون کمیته‌های عمل کارگری.

س: یکی از مباحثی که در متن به آن اشاره شده ضرورت شکل‌گیری گروه‌بندی جدیدی از سوسیالیست‌های انقلابی است و همانطور که گفتید یکی از پیشنهاداتی که در آن مقطع شد ایده ایجاد یک بولتن بود. می‌خواستم در این مورد بیشتر بدانم که کار این بولتن به کجا رسید؟

ت: در ایران تلاش ما به نتیجه نرسید. پیشنهاد دیگران بیشتر این بود که هیات تحریریه در واقع جمع نمایندگان گروه‌ها باشد. ولی ما اعتقاد داشتیم در شرایطی که خود این گروه‌ها در حال تغییرند این شکل از سازماندهی موثر نخواهد بود و باید هر گروهی به یک نفر از جمع خود اختیار را بدهد که در این هیات تحریریه شرکت کند. اما هیات تحریریه نشریه باید از گروه‌ها مستقل باشد. به هر حال برخی از کسانی که در ابتدا موافق طرح پیشنهادی ما بودند بتدریج به دلایل مختلف کنار کشیدند. ما و رفقای فدایی دنبال این پروژه را گرفتیم. هر چند در خود ایران موفق به انتشار آن نشدیم. اساساً انتشار نشریه در آن زمان کار ساده‌ای نبود و مقالات و بیانیه‌ها جداگانه پخش می‌شدند. اما دو سه سال بعد توانستیم در پاریس آن را تحت نام *سوسیالیسم و انقلاب منتشر کنیم*. نهایتاً دو دوره از آن را منتشر کردیم. دوره اول

با همکاری رفقای فدایی و دوره دوم بدون همکاری آنها، ولی با دیگرانی که در دوره اول به ما پیوسته بودند. در نشریه مسائل مربوطه توضیح داده شده و هر دو دوره در سایت کندوکاو موجود است. بنابراین من اینجا زیاد وارد تکرار جزئیات نمی‌شوم، اما به طور کلی می‌توانم بگویم بولتن در خارج کشور در ابتدا بسیار موفقیت آمیز بود و بسیاری از نیروهای فعال را دور خود جمع کرد (و منظورم از گروه‌های مختلف، کسانی است غیر از رفقای ما و فداییان) و در چندین کشور هم واحدهای طرفدار آن شکل گرفت. اما دوره این کار نیز دیگر گذشته بود. در داخل کشور جنبش فروکش کرده بود و در خارج نیز بسیاری از کسانی که نخست حامی نشریه بودند به دلایل مختلف و به تدریج یا نشریه و یا اساساً خود فعالیت سیاسی را کنار گذاشتند.

س: می‌توانید کمی مفصل‌تر در رابطه با گرایش سوسیالیزم انقلابی در فدائی صحبت کنید؟ این تمایل به شکل درون‌زا در آنها ایجاد شد یا بر اثر ارتباطاتی که با جریان شما داشتند به این سمت متمایل شدند؟ در ادامه خوب است اگر کمی در رابطه با اشخاصی مثل ا.رحیم یا کاظم و اگر اشتباه نکنم هاشم - و خصوصاً ا.رحیم که به عنوان چهره اصلی این گرایش شناخته می‌شود - صحبت کنید، چون در متون تاریخی‌ای که در زمینه نوشته شده است خیلی به این قضیه پرداخته نشده است. اینکه همکاری شما با ا.رحیم تا کی ادامه پیدا کرد و به کجاها منتهی شد؟

ت.ث: هر دو جنبه صحت داشت. در دوره بعد از قیام تعداد وسیعی از مبارزان دور سازمان فداییان جمع شده بودند. تعداد هواداران این سازمان بیش از هر جریان دیگرچپ بود و شاید جمع مابقی کل گروه‌های دیگر به اندازه نیروهای حول فداییان نمی‌شد. اما این مسئله به عوض اینکه برای فداییان مزیتی باشد، به معضل تبدیل شده بود چون یکی از مشکلات این سازمان همواره این بود که چگونه به سازماندهی این گروه بزرگ پردازد، کاری که البته در آن چندان موفق نبود. برای مثال اقلیت حتی پس از انشعاب از اکثریت شاید بیش از صد هزار هوادار داشت. اما همه هوادار بودند و از طریق تشکیلات هواداران اداره می‌شدند. شاید باور نکنید تعداد اعضا و کاندیداهای عضویت در همین کنگره‌ای که اشاره کردید جمعاً فقط حدود ۶۰ نفر بود. بسیاری از این هواداران نه الزاماً مثل خود سازمان استالینیست بودند و نه الزاماً مجری کامل دستورات سازمان. بگذریم که اغلب اوقات دستوری در کار نبود که کسی اجرا کند و عملاً بسیاری از این رفقا اگر هم فعالیتی می‌کردند خود در محل تصمیم می‌گرفتند. بسیاری اوقات نشریه کار در باره مسائل مشخص روز دست کم دو هفته از حوادث عقب بود. به همین دلیل اغلب هواداران آن چنان آلوده به ایدئولوژی سازمان نبودند که حتی غرایز مبارزاتی خود را فراموش کنند و در نتیجه اغلب در پایین مسائل را درست‌تر از بالا میدیدند. بدین ترتیب در اثر تجربه مبارزاتی، گرایش انتقادی بالنسبه بزرگی در بین هواداران فداییان در حال شکل‌گیری بود. رفقای ما در سطح عملی و محلی با بسیاری از این رفقا آشنا بودند و گزارش این انتقادات به ما هم می‌رسید. خود من هم چند نفری را از قدیم می‌شناختم و با دو نفر از سه نفری که نام بردید نیز در ایران آشنا شدم. اول رفقا سراغ من آمدند. نخست برای بحث پیرامون یادداشت‌های من در کندوکاو در باره صنعتی شدن ایران و سپس کتاب سرمایه‌داری پسین نوشته ارنست مندل. اگر به لیست کتاب‌های آموزشی سازمان پیشگام فداییان نگاه کنید (سازمانی که رهبران استالینیست آن تا همین چند سال پیش من را پیرهن قهوه‌ای خطاب می‌کردند!) شاید از تعداد آثار مندل که در این لیست آمده تعجب کنید!

به ویژه در سال ۶۰ انتقادات در پایه‌ها بسیار چشم‌گیر شده بود. این انتقادات در سطح هواداران باقی نمی‌ماند و درون اعضا نیز تاثیر گذار بود، چند مسئله عمده و مشترک را می‌شد در این انتقادات مشاهده کرد. تئوری انقلاب مرحله‌ای، شکل بوروکراتیک سازماندهی، دنباله روی از مجاهدین و ماجراجویی نظامی. ما رفقای را که می‌شناختیم تشویق می‌کردیم تا قطعنامه‌های کنگره ما را مطالعه کنند. تقریباً هر کسی که آنها را مطالعه می‌کرد با بسیاری از نکات آن موافق

بود. پاسخ بسیاری از سوالاتی که جزو مشغولیات ذهنی افراد گرایش انتقادی بود در قطعنامه‌های ما وجود داشت. بنابراین هنگامی که قرار شد کنگره سازمان در اواخر همان سال برگزار شود، ما رفقا را تشویق کردیم که قطعنامه‌های مشابهی را در کنگره خودشان به بحث بگذارند. می‌توانید تعجب ما را حدس بزنید هنگامی که حدود یک سوم نمایندگان به قطعنامه‌های این رفقا رای مثبت دادند. بعد از کنگره این رفقا اعلام گرایش کردند و در چند حوزه مشترک با ما وارد همکاری شدند. در خود ایران این گرایش عملاً بعد از سال ۶۲ دیگر وجود نداشت. اما در خارج همکاری ما در سطح انتشار *سوسیالیسم و انقلاب* دو سه سال ادامه داشت. به تدریج برخی از اینها منجمله ا.رحیم که شما اشاره کردید، فعالیت را کنار گذاشتند و سرانجام پس از مدتی این گرایش به مثابه یک گرایش فدایی جدا از ما در خارج کشور نیز از هم پاشید.

س: در همین دوره‌ای که شما درگیر ایجاد این گرایش و گروه‌بندی جدید از سوسیالیست‌های انقلابی هستید، فکر می‌کنم در پاییز سال ۶۱ اولین کنگره اتحاد مبارزان کمونیست، که همان سه‌هنگام سابق باشد، با سازمان انقلابی زحمتکشان کومله و همچنین شماری از جریان‌های دیگر در مناطق و بخش‌هایی از کردستان که آزاد بود برگزار می‌شود. کنگره‌ای که نهایتاً در شهریور سال ۶۲ منجر به تشکیل حزب کمونیست ایران می‌شود. می‌خواستم در رابطه با دلالت‌ها و پیامدهای شکل‌گیری این جریان و تأثیری که ایجاد این حزب در آن جوی که در موردش صحبت کردیم داشته است صحبت کنید. البته، پیش از آن به نظرم لازم است کمی در رابطه با جریان سه‌هنگام صحبت بکنید. چراکه جریان سه‌هنگام زمانی که شکل گرفت، اشخاص برجسته آن از قبیل منصور حکمت و ایرج آذرین مدعی ایجاد نوعی چپ کارگری بودند و ظاهراً بحث مفصلی هم داشتند بر سر مفهوم بورژوازی ملی در ایران. بنابراین، اگر مایل باشید، بیشتر می‌خواستم در رابطه با خود جریان سه‌هنگام صحبت بکنید، و اینکه شما چه نگاهی به این جریان داشتید و بعد بتوانیم برویم سراغ ماجرای تشکیل حزب کمونیست.

ت.ث: به اعتقاد من بحث و جدل در باره این جریان زیاد است و شاید بهتر باشد جداگانه به آن پرداخت اما اگر بخواهیم به طور کلی ارزیابی کنیم باید در همین آغاز بگویم که این وحدت و تاسیس آن حزب برای آینده انقلابی سوسیالیستی در ایران لطمات بزرگی در پی داشت. درست در شرایطی که گرایش انتقادی انقلابی در طیف وسیع هواداران و اعضای بسیاری از سازمان‌های عمده چپ در حال شکل‌گیری بود این جریان به اعتبار وحدت با کومه له این مسیر را کاملاً منحرف کرد و در واقع فرصت بازسازی چپ انقلابی را در ایران برای ده‌ها سال به عقب راند. جریانی که عاقبت آن تبدیل شدن به یکی از بزرگترین کارخانجات تولید فرقه در چپ ایران است. رکورد تولید این محصولات قبلاً دست فداییان بود اما اکنون این جریان گوی سبقت را در تعداد احزاب، گروه‌ها و محافلی که از آن یا بازماندگان آن انشعاب کرده‌اند، ربوده است. البته نقش مخرب رهبری کومه له در این ماجرا را نباید نادیده گرفت. اینکه برخی از دوستان کومه له می‌گویند تحت تأثیر فضای آن دوران قرار گرفتند مشکلی را حل نمی‌کند. اگر اسم و رسم و پایه اجتماعی کومه له نبود، این جریان نیرویی نداشت که بتواند تا این اندازه خسارت ببار بیاورد. وحدت با کومه له آن عامل یاریگری بود که این جریان از طریق آن نه تنها جلوی رشد یک جریان سالم‌تر چپ را در ایران گرفت بلکه پای آمریکا و اسرائیل را نیز آگاهانه یا ناآگاهانه نخست به کردستان و سپس به جنبش چپ در این بخش از منطقه باز کرد. قبلاً اشاره کرده بودم رفقای ما در مهاباد و سنندج تحت انضباط کومه له کار می‌کردند، بنابراین آنها را رفیق می‌دانستیم و می‌دانیم. اما این اقدام رهبری کومه له را نمی‌توان چیزی جز اپورتونیزم نامید. هنوز هم خودشان به اندازه کافی به عمق این اشتباه پی نبرده‌اند. همینکه هنوز آن نام تصنعی "حزب کمونیست ایران" را با خود یدک می‌کشند نشان می‌دهد که کماکان به این اشتباه افتخار هم می‌کنند. رهبران کومه له تصور می‌کردند پس از وحدت با این گروه جایگزین حزب

انقلابی سراسری خواهند شد. اما در واقع این اقدام خود کومه له را نیز نابود کرد. سقوط در دام جنگ داخلی با حزب دموکرات، هم اشغال مجدد کردستان توسط نیروهای نظامی مرکزی را راحت تر ساخت و در نتیجه جنبش توده‌ای را به شکست کشانید و هم راه را برای وابستگی هر چه بیشتر نیروهای ناسیونالیست کرد به اسرائیل و آمریکا باز کرد و در نتیجه مسیر مبارزات ملی را منحرف ساخت.

اما در مورد مشخص بورژوازی ملی که سوال کردید باید اول گوشزد کنم بین مواضع گروه اولیه سهند و آن چه قبل از وحدت با کومه له می گفتند تفاوت هایی هست. این گروه را در دو سه سال اول انقلاب می توان در طیف مائوئیستی آن دوران قرار داد. یعنی یک گروه ضد شوروی و طرفدار تز انقلاب دموکراتیک نوین به رهبری حزب کمونیست. هر چند با ادبیات و تئوری هایی دست کم در ظاهر به مراتب پیشرفته نسبت به جریاناتی مثل رنجبران یا توفان. اما در هر حال اینها نیز ایران را در مرحله انقلاب دموکراتیک می دیدند و شعار مرکزی را "جمهوری دموکراتیک انقلابی" می دانستند. یادم هست در مواردی از فرمول "جمهوری دموکراتیک انقلابی کارگران و زحمتکشان" نیز استفاده می کردند. اما برعکس مابقی این طیف می گفتند که ایران بعد از "اصلاحات ارضی امپریالیستی" کشوری سرمایه داری شده است. اوائل از واژه کشور وابسته هم استفاده می کردند اما بعد ها در همان مباحث مربوط به بورژوازی ملی به نقد مواضع وابستگی دست زدند. اما بیاد ندارم در جایی چه قبل و چه بعد از انقلاب روشن کرده باشند که این نظریه را از کجا و براساس کدام تحلیل قبلی کشف کرده بودند. اینها هم نظیر آن جریان دیگر که در بالا از آن بحث کردیم، توگویی به ناگهان از طریق کشف و شهود درک کرده بودند که انقلاب سفید شاه در واقع همان انباشت اولیه بوده است. بعلاوه اینکه چرا شاه یا امپریالیزم به انباشت اولیه علاقمند شده بودند نیز مجهول بود. من به شخصه بعید می دانم که سران این جریان، منجمله خود منصور حکمت، مقالات ما در کندو کاو در باره صنعتی شدن و یا اصلاحات ارضی را ندیده باشند. به ویژه اینکه قبل از انقلاب خلاصه ای از آن با مقدمه طارق علی به زبان انگلیسی ترجمه شده بود و کسی که استاد ایشان در دانشگاه بود نیز در باره آن نظر داده بود. بدیهی است که اینها کوچکترین رفرنسی به این مطالب نمی دادند. اگر فعلا منشا این مکاشفات تئوریک را فراموش کنیم، در هر حال نظریه این جریان برداشت بهتری از جامعه ایران بود تا "جامعه نیمه فئودال نیمه مستعمره". در ضمن مرحله انقلاب دموکراتیک نیز نزد این جریان بیشتر به صورت انقلاب بی وقفه لنین توضیح داده می شد و نه فرمول چینی "انقلاب دموکراتیک نوین". اینها می گفتند حل تکالیف دموکراتیک انقلاب ایران مستلزم تسخیر قدرت توسط پرولتاریاست و چنین دولتی انقلاب سوسیالیستی را نیز آغاز خواهد کرد. حتی می توان گفت این بیشتر شبیه تفاسیری از تئوری "انقلاب مداوم" تروتسکی بود تا تئوری "انقلاب بی وقفه" لنین. لنین دولت نخست را دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان می دانست و نه دیکتاتوری کارگران و زحمتکشان؛ و بی وقفه بودن انقلاب را نیز از گسترش انقلاب سوسیالیستی در اروپا استنتاج می کرد و نه به مثابه امری خود کار و ناشی از ماهیت دولت. ما در آن زمان این را به حساب آشنایی اینها با بحث های تروتسکی گذاشتیم. قبلا گفته بودم یکی از اساتید دانشگاهی منصور حکمت که از رفقای ما بود فکر می کرد که وی به تروتسکیزم نزدیک شده است. البته اصلا چنین نبود. هم زبان سیاسی این جریان زبانی مائوئیستی بود و هم مخاطبین اصلی آن جریانات مائوئیستی بودند. نگاهشان به مقوله حزب انقلابی نیز همان دید مائوئیستی از حزب بود. یعنی ما کمونیست ها با راه افتادنمان اول می شویم جنبش کمونیستی و سپس با بزرگ شدنمان می شویم جنبش کمونیستی کارگری. بنابراین پشت تئوری این جریان از "دولت کارگری" نیز چیزی جز یک مفهوم سوسیال دموکراتیک از دولت نبود. همانند سوسیال دموکراسی که تصور می کند با کسب اکثریت آرای انتخاباتی قدرت را تسخیر کرده است اینها هم اعتقاد دارند چنانچه حزب کمونیست شان قدرت سیاسی را بگیرد ماهیت دولت هم تغییر خواهد کرد.

البته اینها از شوراهای کارگری نیز دفاع می کردند اما برداشت شان از شوراها نیز مفهومی بورژوایی بود. چیزی مثل تجمع های محلی در فابریک ها و یا مردم در شهرداری ها و نه به مثابه ارگان های قدرت دولت کارگری. یعنی شورا به معنای council و نه به معنای soviet. همان طور که مثلا سپاه پاسداران نیز در دوره ای ادعا می کرد توسط "شورای فرماندهان" اداره می شود. نقش رهبری حزب در انقلاب دموکراتیک یا به ایجاد "ارتش خلق" می انجامد و یا استفاده از هر وسیله ای برای بزرگ جلوه دادن خود. همانند همه احزاب بورژوایی دوز و کلک و پول و جنجال و تبلیغات به ابزار

اصلی مبارزه سیاسی تبدیل می شوند. طبقه کارگر و کمونیزم اینجا فقط ابزاری است برای کسب قدرت از طرف حزب؛ آن هم صرفاً تسخیر رژیم سیاسی نه برای تغییر ماهیت دولت. جالب اینجاست که پس از ۴۰ سال وارثان اصلی این گونه جریانات هنوز در واقع همین را می گویند.

اما تفسیر ویژه این جریان از انقلاب دموکراتیک بیانگر تناقضی در مواضع استراتژیک آنها نیز بود که چند سال بعد گریبان خودشان را گرفت. سؤال ساده پیش روی آنها آن بود که اگر اعتقاد دارید جامعه ایران سرمایه داری شده است دیگر با چه منطقی می توانید بگویید انقلاب ایران انقلابی است دموکراتیک؟ بحث بورژوازی ملی را هم باید در کشمکش اینها با اینگونه تناقضات در نظر گرفت. در مخالفت با بسیاری از سازمان های استالینیست و مائوئیست که به بهانه مبارزه با امپریالیزم و بورژوازی کمپرادور به دنباله های خمینیزم تبدیل شده بودند این جریان به درستی با انکار بورژوازی ملی و ثوری های وابستگی بر عکس مبارزه علیه آن را تبلیغ می کرد. اما در ضمن پشت به اصطلاح مدرنیزم و بد گویی اینان علیه چپ سنتی در واقع تلاشی برای زدودن مقوله امپریالیزم از صحنه سیاست ایران قرار داشت. اکنون می توانستند ریشه اختلافات درون هیات حاکمه ایران را با دعوی دو جناح سرمایه داری انحصاری و غیر انحصاری توضیح بدهند. البته این تحلیل کوچکترین ارتباطی با شرایط ایران نداشت بلکه از تعریفی تجریدی از جامعه سرمایه داری استخراج می شد. مثلاً، از دید اینها در ایران دعوی بین جناح خمینی و بازرگان، دعوی سرمایه انحصاری و غیر انحصاری بود. حزب الله یعنی همان "خرده بورژوازی مبارز" و "ضد امپریالیست" اول انقلاب اکنون نماینده سرمایه داری انحصاری در ایران شده بود! اما این تحلیل به ظاهر بدیع اما در حقیقت مسخره، در واقع عصایی بود که به واسطه آن بتوانند سنگلاخ سازش با سرمایه داری جهانی را طی کنند. لفاظی پیشرفته اولیه، اکنون در خدمت بازگشت به سیاست در عصر فینقی ها در آمده بود. یعنی همان ایده قدیمی که می گوید دشمن دشمن من دوست من است. بنابراین در جنگ بین سرمایه داری انحصاری آمریکا با سرمایه داری انحصاری ایران، این حضرات "کمونیست" می توانند مزدوری برای امپریالیزم را مدرنیزم، طرفداری از تمدن در مقابل اسلام سیاسی و زرنگی سیاسی بنامند.

این پدیده اما مختص ایران نبوده است. از طرفی سیاست های ناسیونالیستی دولت شوروی و از طرف دیگر شکست جناح چپ در حزب کمونیست چین باعث شد که هم دولت چین و هم بسیاری از جریانات به اصطلاح مائوئیستی در اوائل دهه ۱۹۸۰ به طرف دولت آمریکا چرخش کنند. البته در ایران پیدایش رژیم آخوندی مزید بر علت شد و این گرایش را در خرده بورژوازی ایران به مراتب تقویت کرد. البته اگر صرفاً به یک مقایسه مکانیکی بین رژیم ایران و سایر رژیم های سرمایه داری بپردازیم چه کسی است که قبول نکند آن چه ما داریم عقب افتاده تر و مرتجع تر و آدمکش تر از همه است؟ مقایسه هایی از این قبیل اکنون حتی به شعارهای سیاسی برخی از جریانات بین المللی تبدیل شده اند. مثلاً شعار "اسرائیل دموکراتیک ترین کشور خاورمیانه است" مختص این جریان ایرانی نیست و تا کنون توسط بسیاری از اینگونه نیروهای مشتاق به همکاری با امپریالیزم در بسیاری از کشورها ابراز شده است. همین حالا در انگلستان حتی گروهی به اصطلاح تروتسکیستی هست که عین این شعار را مطرح می کند. بنابراین افتادن جوانان مبارز و بی تجربه در دام سیاست های امپریالیستی "تغییر رژیم" حتی در بین رفقای چپ امر تعجب آوری نیست. از دیدگاه امپریالیزم نیز استفاده از چپ در اجرای اینگونه سیاست ها امر جدیدی نیست. امپریالیزم آمریکا، در دوران جنگ سرد، به ویژه از دهه ۱۹۷۰ به بعد، برای مقابله با شوروی همواره به ایجاد گروه های وابسته بخود در جنبش چپ و کارگری نیز توجه کرده است. حتی تا حد ایجاد گروه های به اصطلاح کمونیستی. در تمام دوران بعد از جنگ جهانی دوم کل ماجرای ایجاد فدراسیون اتحادیه های آزاد کارگری با هدایت مستقیم دستگاه های وابسته به دولت آمریکا و نهادهای مالی و امنیتی آن صورت گرفت. در ماجرای انقلاب نارنجی در اوکراین به خوبی مشاهده کردیم چگونه برخی از جریانات "کمونیستی" در همکاری آشکار و مستقیم با نیروهای راست ضد روسیه و حتی راست افراطی مدافعین سابق هیتلر قرار گرفتند. یا چرا راه دور

برویم به سوریه نگاه کنید. مگر هنوز برخی نیروهای به اصطلاح سوسیالیست سوریه و لبنان، مجموعه داعش و ارتش آزاد سوریه، یعنی محصولات مشترک قدرت و ثروت آمریکا، اسرائیل و عربستان را "انقلاب سوریه" نمی‌نامند؟ چگونه است که پس از یک قرن جنایت و کشتار امپریالیستی در خاورمیانه و پس از ۷۰ سال استعمارگری اسرائیل در منطقه، سازمان‌های چندگانه منشعب از این جریان همگی هم صدا با نتانیاهو دشمن اصلی در خاورمیانه را "اسلام سیاسی" می‌دانند؟ بنابراین، تردیدی نیست که آمریکا نیز در ایجاد و هدایت اینگونه جریانات یدی طولانی دارد.

س: اگر به واقعه تشکیل "حزب کمونیست ایران" برگردیم، مایلم نظرتان را در رابطه با عنوانی که برای خودشان انتخاب کرده‌اند بدانم. یک عده‌ای ممکن است بگویند انتخاب عنوان "حزب کمونیست ایران" در جمع‌آوری و روحیه‌دادن به نیروهای مختلف موثر بوده است. یعنی در دوره شکست عده‌ای می‌آیند در کردستان و با امید مقاومت سراسری کومونیستی زیر این پرچم به مبارزه ادامه می‌دهند. نظرتان راجع به این نکات چی هست؟ دو نکته دیگر را هم می‌توان در این رابطه مورد بحث قرار داد. یکی درک این جریان از مبارزه طبقاتی و تشکیل حزب انقلابی و دیگری خود مفهوم حزب کمونیست.

ت.ث: در جواب سؤالتان به نظرم پس از بیش از سی سال باید به نتایج عملکرد این ماجرا نگاه کرد. دست کم این ماجرا اگر موجب هیچ ضرر دیگری نشده باشد، استراتژی ایجاد حزب کمونیست را در ایران برای سال‌ها بی اعتبار کرده است. به زودی یک دوجین حزب کمونیست خواهیم داشت. یکی از یکی قلابی تر. خود بورژوازی هم نمی‌توانست نام کمونیسم را تا این اندازه مبتذل کند که برخی از اینگونه جریانات به اصطلاح کمونیست کرده‌اند. طرز کار و مدل حزبی این جریانات گاهی به شکل عجیبی شبیه جریانات راست می‌شود. کانسپت "آگاه کردن توده‌ها" اکنون آشکارا و حتی با افتخار تبدیل به تبلیغات تجاری برای شهرت بیشتر نام و نشان و افزایش شیفتگان "لیدر" شده است. جنجال و خبر سازی نیز جایگزین سازماندهی توده‌ها شده است. تنها کار مفیدی که اینها تا به حال انجام داده‌اند این است که آموزه منفی دیگری را در اختیار چپ ایران قرار داده‌اند که حزب را چگونه نباید ساخت. این برداشت ساده لوحانه از حزب که عده‌ای روشنفکر اول در چند مقاله عالم سوز برنامه انقلابی را تدوین می‌کنند و سپس با ایجاد یک "تشکل" و تبلیغ آن در بین توده‌ها می‌توانند به ساختن نطفه اولیه حزب انقلابی بپردازند، بهترین نفی خود را در نتایج عملکرد همین سازمان نشان می‌دهد. این جریان از همه امکاناتی که می‌توانست چنین طرحی را، حتی اگر شده به صورت تصادفی، محقق سازد برخوردار بوده است. در شرایط شکست و تشتت چپ بسیاری از اعضای گروه‌های سابق به آن پیوستند. از امکانات مالی وسیعی برخوردار بود و پشتوانه اسم و رسم یک جنبش توده‌ای معتبر و خوش نام را نیز یدک می‌کشید. با وجود این، پس از بیش از سی سال هنوز نتوانسته است چیزی غیر از یک فرقه تبلیغاتی باشد. آن هم تبلیغات مشکوک یک فرقه عجیب و غریب. تبلیغاتی که هرچند مخاطب ظاهری آن طبقه کارگر ایران است اما در واقع برای خوش آمد امپریالیسم آمریکا و صهیونیسم بیان می‌شوند. اینان نشان دادند که حتی یک فرقه با امکانات کافی، هنوز می‌تواند اجناسی بسیار مضرت‌تر از کواکولا را بفروش برساند. در بحران انقلابی آینده بسیاری از اینگونه جریانات می‌توانند به یک پوشش چپ‌گرایانه برای ضد انقلاب بعدی و استقرار رژیم جدیدی از بالا تبدیل شوند.

س: شما قبل از انقلاب ایران، در انگلستان به طور علنی درگیر فعالیت سیاسی بودید اما به یک باره در انقلاب ایران با تجربه تاریخی بزرگی مواجه میشوید؛ از آغاز فرایند انقلاب گرفته تا سرکوبهای وحشیانه بعد از انقلاب. می‌خواهم بدانم درگیر شدن با این رخداد عظیم چه اثری روی شما گذاشت؟



ت.ث: چه تجربه‌ای موثرتر از تجربه یک انقلاب؟ چه از لحاظ شخصی و چه از لحاظ اندیشه و تئوری. بحران انقلابی بسیاری از مسائل اجتماعی را که تاکنون پوشیده و در اعماق بودند آشکار می‌سازد. مثلا درچنین بحرانهایی تکالیف تاریخی انقلاب، صفبندی‌های طبقاتی و وضعیت نیروهای ارتجاعی و مترقی جامعه بسیار برجسته می‌شوند و این بهترین فرصت برای یک جریان سیاسی برای بازنگری به استراتژی و برنامه انقلابی است. کمبودها و توانمندی‌های نیروهای سیاسی و شخصیت‌ها نیز در چنین دوره‌هایی خود را مشخص می‌کنند. چرخش اوضاع بقدری سریع است که برخی افراد یا جریان‌ها یک شبه دچار تغییر ماهیت می‌شوند و پتانسیل‌های درونی خود را آشکار می‌سازند. اما درباره گروه ما، همان طور که قبلا بحث کردیم مشاجرات درونی در ارتباط با مسائلی مثل اشغال سفارت آمریکا و جنگ با عراق پیشاپیش بین ما و دبیرخانه بین‌الملل چهارم شروع شده بود و موضع ما با هر دو جناح عمده بین‌الملل تفاوت داشت. در گروه ما کم و بیش همه از این تفاوت‌ها اطلاع داشتند و آن را پذیرفته بودند. باید دوباره تاکید کنم خود ما قبل از انقلاب با ارزیابی مشخصی از سرمایه‌داری ایران و ارتباط آن با اقتصاد جهانی آغاز کرده بودیم و استراتژی و برنامه ما بر آن اساس بنا شده بود، نه اینکه طبق روال رایج و مخرب برخی از جریان‌ها آن دوران مطالبی حاضر و آماده را از بین‌الملل بگیریم و طوطی‌وار تکرار کنیم. یکی از تفاوت‌های تئوری و ایدئولوژی را همین جا می‌توان دید. اگر از اول درباره موضوعی اندیشیده باشید طبعاً با تجربه بعدی می‌توانید اندیشه قبلی را بازبینی کنید. اما اگر تنها سلاح شما از ابتدا ایدئولوژی بوده باشد، حتی افکارجدیدی که تجربه بیرونی ضروری می‌سازد خود باید نخست از فیلتر ایدئولوژی عبور کنند. نزدیک ۳۰ سال است که استالینیزم روسی از هم پاشیده است، اما آیا استالینستی وطنی را سراغ دارید که تحلیلی از این شکست ارائه داده باشد؟ اگر هم تحلیلی بوده از جانب مخالفین بوده. یادم هست رهبر فعلی اقلیت، که تروتسکیزم را مساوی با فاشیزم می‌دانست، برای توضیح شکست انقلاب روسیه عاقبت دست به نوشتن مقاله ای زد و خیلی راحت آن را گردن تاریخ انداخت. که گویا شرایط تاریخی برای انقلاب اکتبر آماده نبوده است. البته ناگفته نماند همین تحلیل را نیز کپی‌وار از مواضع ۵۰ سال پیش ایزاک دویچر تروتسکیست دست راستی به عاریت گرفته بود.

برداشت اولیه گروه ما این بود که انقلاب نه تنها خطوط کلی نظر ما را نقض نکرده، بلکه اجازه داده است که با جزییات بیشتری از وضعیت آشنا شویم و به درک دقیقتری از آن برسیم. بنابراین تجربه انقلاب گروه ما را در واقع منسجم‌تر کرد. اما از طرف دیگر همین مسئله شکاف بین ما و رهبری بین‌الملل را عمیق‌تر ساخت. از لحاظ شخصی مهمترین مسئله و مشکل من این بود که ناتوانی رهبری بین‌الملل در انجام وظایفش همان ۶ ماه اول اثبات شد و من شخصا تقریباً از اوایل ۵۸ به بعد دیگر چندان اعتمادی به آنها نداشتم، منجمله شخص مندل. در واقع یکی از بزرگترین درس‌های انقلاب این بود که هم نشان داد چرا یک بین‌الملل راستی انقلابی لازم است و هم اینکه فقدان آن چه لطماتی می‌تواند وارد کند. هیچ یک از جریان‌ها بین‌المللی موجود نتوانستند حتی تحلیل درستی از این انقلاب ارائه دهند، چه رسد به مداخله موثر در آن. بین‌الملل چهارم در آغاز کار با این نیت که اگر بخش واحد بین‌الملل را نسازیم نمی‌توانیم در این انقلاب مداخله کنیم، ما را به سوی مدلی از حزب‌سازی "هدایت" کردند که در نتیجه آن امکان مداخله و اثر گذاری ما به مراتب کمتر شد. قبلاً اشاره کردم یکی از عوارض ساده این حزب‌سازی برای خود من این بود که کار اصلی من همچون آتش‌نشانان خاموش کردن آتش اختلافات درونی باشد. فرصت زیادی برای کار مفید دیگری نبود تا چه رسد به فکر کردن راجع به وضعیت خود جریان ما. سرپانگه‌داشتن این داریست تصنعی وقت زیادی از همه اعضاء را بخود مشغول کرده بود. اما سالهای ۶۰ و ۶۱ و خانه نشینی‌های اجباری فرصتی داد که مجدداً به برخی تئوری‌های خودمان برگردم. نخست از تئوری «انقلاب مداوم» تروتسکی آغاز کردم و یک بار دیگر مباحث درون بین‌الملل دوم و سوسیال‌دموکراسی روسیه را مرور کردم. مفهوم این تئوری برای من روشن بود و تمام استراتژی و برنامه ما متکی برآن بود. تردیدی هم در تفسیر خودمان نداشتم. روشن است که تروتسکی می‌گوید حتی در کشور عقب افتاده‌ای مثل روسیه که تکالیف دموکراتیک انقلاب به

تعویق افتاده این فقط یک انقلاب کارگری است که می‌تواند هم تکالیف دموکراتیک را حل کند و هم گذار به سوسیالیسم را آغاز کند، یعنی استراتژی انقلابی در همه جا انقلاب کارگری با تکالیف مرکب است. می‌گویم همه جا چرا که حتی در کشورهای پیشرفته هم هنوز تکالیف دموکراتیک حل نشده وجود دارد. هنوز هم حرف من همین است. پس ریشه‌ها و دلایل این نوع تفاسیر فرصت‌طلبانه جناح راست بین‌الملل و سایر جریان‌های طرفدار این تئوری چیست و کجاست. همین مسئله بتدریج ما را در مسیری جدید انداخت. البته نه به یکباره و ناگهانی، بلکه به تدریج و برای افراد مختلف به اشکال مختلف. من فقط می‌توانم از تجربه خودم بگویم. مثلاً پس از بررسی اشکالات تئوری انقلاب مداوم به این نتیجه کلی‌تر رسیدم که هر سه جناح سوسیال‌دموکراسی روسیه از چارچوب تئوریک نادرستی شروع کرده بودند که میراث تفاسیر پوزیتیویستی کائوتسکیستی از تاریخ و رویهٔ مرسوم در آن دوران در بین‌الملل دوم بوده است. بلشویزم در عمل و مبارزه از آن تفاسیر گسست کرد، اما در سطح تئوری هر چند این گسست آغاز شده بود، اما ادامه نیافت و تکمیل نشد. بنابراین برای من بازگشت به روش خود مارکس برای تدوین استراتژی انقلابی به مراتب کمک بیشتری بود تا بسنده کردن و گیر افتادن در چارچوب آن مشاجرات. خود مارکس در دو انقلاب مداخله مستقیم کرده و با کمون پاریس هم از نزدیک ارتباط داشته است. بعلاوه در راه انداختن اولین بین‌الملل کارگری نیز نقشی اصلی داشته است. قبلاً عادت بیشتر همه ما این بود که برای اینگونه مباحث به لنین و تروتسکی رجوع کنیم و متون مارکس نه هنوز همگی در دسترس بود و نه ما غالباً از حد نقل قول‌هایی از این متون توسط لنین و تروتسکی فراتر می‌رفتیم. اما قرائت خود متون به اصطلاح «سیاسی» مارکس من را به درک جدیدی نیز از خود مارکس نزدیک کرد. نتیجه اینکه از اواخر دهه ۱۹۸۰ دیگر هیچ یک از تفاسیر سنتی و رایج ماتریالیسم دیالکتیک را قبول نداشتم و «تئوری پراکسیس» خود مارکس را برتر از همه این گونه تفاسیر می‌دانستم. البته اینها همه نیاز به بحث مفصل دارد و اینجا فقط می‌خواستم سوال شما درباره تأثیرات شخصی انقلاب را پاسخ بدهم. بنابراین می‌بینید که چگونه انقلاب همه چیز را زیر و رو می‌کند!

س: در این سالها که عملاً امکان حضور علنی در جامعه را نداشتید و مجبور بودید بیشتر فکر کنید و بخوانید، آیا سنتی و یا جریانی یا کسی بود که قادر باشد این تردیدها را پاسخی بدهند یا نه این تجدید نظر و بازنگری یک پروژه شخصی به حساب می‌آید؟

ت.ث: خیر! در خود ایران ما دسترسی به اشخاص دیگری نداشتم و از همان ابتدا روشن شد که در باره مسائل مهم و جاری انقلاب حتی رهبری بین‌الملل چهارم اغلب اسباب دردسر است تا کمک. مابین‌الملل چهارم را بعد از چند سال تحقیق و آشنایی با جریان‌های مختلف انتخاب کرده بودیم. از نظر ما در آن زمان این بهترین جریان بین‌المللی بود. و تجربه انقلاب هم باعث این نشد که فکر کنیم دیگران از این بهتر بودند و انتخاب ما اشتباه بوده. به نظر من ارزیابی جناح مندل هنوز از همه جریان‌های دیگر در دنیا بهتر بود. دست کم از همه به ما نزدیک‌تر همان جریان مندل بود. اما تجربه انقلاب ایران در ضمن به ما نشان داده بود حتی این «بهترین» هنگامی که واقعا باید به دردی می‌خورد نه تنها نتوانست کمکی باشد که در مراحل مختلف از کارهای بهتری که خودمان می‌توانستیم انجام دهیم نیز جلوگیری کرد. پس اگر واقع بین و منطقی باشیم باید قبول کنیم خود وجود آن سازمان به اصطلاح بین‌المللی تصنعی و غیر ضروری است. یعنی به درد کاری که ادعا می‌کند نمی‌خورد. در هر حال واقعیت تاریخ این است که جریان بین‌الملل چهارم نیز مثل سایر جریان‌های آمادگی انقلابی نظیر انقلاب ایران را نداشت و خود وجودش به شکل فعلی می‌تواند در آینده نیز گرایش‌های انحرافی و راست‌گرای دیگری را بازتولید کند. بنابراین از بعد از ۱۹۸۵ که از بین‌الملل استعفا دادیم گرایش ما به هیچ جریان بین‌المللی دیگری نپیوست.

هنوز نیز سازمان بین‌المللی جدیدی شکل نگرفته است که ما نیز به آن بپیوندیم. هرچند ما هم مثل بسیاری از دیگران باید برای ایجاد آن تلاش کنیم. اما نکته دیگری که باید در نظر بگیرید این است که در همین دوره‌ای که چپ انقلابی در ایران این شکست بزرگ را تجربه می‌کرد چپ انقلابی بین‌المللی نیز وضعیت بهتری نداشت. درست برخلاف ارزیابی‌های خوش‌بینانه رایج در دهه ۷۰، نه تنها موجی از مبارزات انقلابی براه نیفتاد بلکه گسترده جهانی‌سازی نو لیبرالی آغاز شد که در طی یک دهه بعد همه را به حاشیه راند. این دوره‌ای است که اردوگاه شوروی در شرف فروپاشی است، جنبش کارگری کم و بیش در تمام مراکز سرمایه‌داری فروکش کرده است و احزاب و سازمان‌های چپ کارگری هم در حال کوچک شدن و هم تقریباً همه بدون استثنا درگیر اختلافات درونی و انشعابات اند.

خلاصه اینکه چپ بین‌المللی نیز در بحران فرورفته برد. اما نظیر ایران در خارج هم گرایش‌های انتقادی در جریان‌های سیاسی موجود در حال شکل‌گیری بود. بنابراین ما هم در گیر همین نوع بحث‌ها و جریان‌های شدیم. تلاش‌هایی که به انحصاری دیگر کماکان ادامه دارد. در دهه ۹۰ همراه با رفقای بین‌المللی از چند کشور مختلف موفق شدیم بولتن بحثی بین این گرایش‌ها منتشر کنیم (اینترنشنال سوسیالیست فوروم) که هر چند پس از مدتی متوقف شد اما توانست ضرورت بحث و فعالیت مشترک را برجسته کند. اتفاقاً همین اواخر تلاشی در جریان بود که شاید بتوان دو باره انتشار آن را از سر گرفت.

س: در نهایت شما تصمیم گرفتید که از کشور خارج شوید و مقصدتان می‌شود فرانسه و پاریس. تصمیم به خارج شدن یک تصمیم شخصی بود یا یک تصمیم حزبی؟ در مورد چگونگی خروج از ایران هم جالب است که صحبت کنید.

ت.ث: همان طور که پیشتر گفتم، تصمیم خارج رفتن را کنگره حزب گرفته بود. البته اینجا صحبت از خروج دو نفر است. من عضو هیأت اجرایی بین‌الملل بودم و به هر حال از جمله وظایفم یکی این بود که به هر شکلی شده خودم را به کنگره برسانم. بنابراین ما می‌توانستیم علاوه بر شخص من، بر اساس تعداد اعضا دو نماینده دیگر را نیز به کنگره بفرستیم. عاقبت اما علاوه بر من فقط یک نفر دیگر توانست به نمایندگی از طرف رفقا آنجا باشد. کنگره نخست قرار بود ۱۹۸۳ در فرانسه تشکیل شود اما تا ۸۵ به تعویق افتاد. سفر من به پاریس هم برای شرکت در این کنگره بود و هم برای اینکه بولتن بحث سوسیالیست‌های انقلابی را در خارج منتشر کنیم. شش ماه زودتر از موعد کنگره رفتیم که بتوانم در بحث‌های پیش کنگره و در تدوین قطعنامه‌های دبیرخانه بخصوص در رابطه با ایران مشارکت داشته باشم. امور روزمره بین‌الملل توسط دبیرخانه آن که منتخب هیأت اجراییه بود و جلسات هفتگی داشت اداره می‌شد. من هم به عنوان عضو هیأت اجراییه می‌توانستم در آن جلسات شرکت کنم. با بسیاری مسائل سیاسی و تئوریک و نظرات رهبران بین‌الملل در همین جلسات آشنا تر شدم و هر چند شکاف‌ها عمیقتر شد اما افکار خود من نیز در این دوره منسجم‌تر شد.

س: به چه شکل خارج شدید؟

ت.ث: از طریق مرز زاهدان پاکستان و سپس کراچی و پرواز به پاریس. ماجرای پر حادثه‌ای بود اما به هر حال خودمان را به پاریس رساندیم! من قبلاً پاکستان را ندیده بودم اما واقعا در عمرم رژیمی به این فاسدی را در هیچ جایی ندیده بودم. با رشوه هر کاری می‌توان کرد و بدون رشوه هیچ منطقی در کار نیست! فقر و عقب افتادگی بیداد می‌کند. فقط در یک

محلّه که ما از نزدیک دیدیم ده ها هزار نفر هر شب در خیابان ها می خوابیدند. و همه جا پر از مامورین پلیس و ژاندارمری و ارتش بود.

س: پس بالاخره خودتان را به فرانسه رساندید. ظاهراً در این مقطع پاریس نوعی بهشت اپوزیسیون در تبعید به شمار می رفت و خیلی از کسانی که دیگر نمیتوانستند در ایران ادامه بدهند مقصدشان پاریس بوده است. آیا واقعاً پاریس در آن دوران چنین حال و هوایی داشت؟ وضع فعالان و جریانات مختلفی که آنجا جمع شده بودند چگونه بود؟

ت.ث: در آن زمان رفتن به پاریس از همه جا راحت تر بود، اسپانیا ویزا نمیخواست و بسیاری بلیط برای اسپانیا می گرفتند اما با پروازهایی که در پاریس توقف داشت و آنجا پیاده می شدند و تقاضای پناهندگی می کردند. ما از قبل ویزای فرانسه هم داشتیم و نیازی نداشتیم بلا فاصله تقاضای پناهندگی کنیم. در آن زمان در تهران کسانی در سفارت فرانسه بودند که ویزای فرانسه را صادر می کردند (البته قاچاقی و با دریافت رشوه). خلاصه اینکه خیلی ها در پاریس جمع شده بودند. پاریس شده بود مرکزی که اگر هم مقصدنهایی جای دیگری بود نخست از آن جا سر در میاوردید. بنابراین زمانی که ما به پاریس رسیدیم تقریباً همه آنجا بودند. رهبری اغلب گروه ها آنجا جمع بود. از چپ و راست!

س: بیشتر از شما شنیده ام که تجربه سه ساله پاریس برای شما تجربه ناخوشایندی بوده است. چرا؟

ت.ث: این پدیده چندین جنبه داشت. نخست، وضعیت روحی خود من و بحث و جدل های دائمی با رفقای بین الملل. و از طرف دیگر، وضعیت پاریس و بوروکراسی فرانسوی که واقعا از زمان ناپلئون تا حالا عوض نشده و بیشتر شبیه وضعیت ایران بود تا یک دولت مدرن اروپایی. عین ایران، هر بار که با این بوروکراسی کاری داشتید ۶ قطعه عکس و رونوشت این و آن مدرک را نیز میخواستند و همیشه هم با رشوه همه چیز حل می شد. سوم، نژاد پرستی و خصائل خرده بورژوازی اغلب پاریسی ها. و چهارم، و از همه بدتر، بازار مکاره ای که اپوزیسیون ایرانی در پاریس براه انداخته بود. نیست من خیلی از خرده بورژوازی خوشم میامد وارد معدنشان شده بودم! خلاصه چند سالی که من آنجا بودم چندان خوش نگذشت. بخصوص اینکه من قصد نداشتم طولانی مدت آنجا بمانم. اما در همین فاصله در ایران ضربه خوردیم و دیگر امکان بازگشت نبود. تلاش کردم به لندن بروم اما ویزا نمی دادند، بنابراین به ناچار همانجا تقاضای پناهندگی سیاسی کردم و سه سال طول کشید تا تقاضایم پذیرفته شود و پاسپورت پناهندگی بگیرم. بلافاصله دنبال انتقال پناهندگی ام به انگلیس رفتم و از ۸۶ به بعد را تقریباً تماماً در لندن به سر برده ام.

س: آیا تحولات خود فرانسه و وضعیت چپ فرانسه را هم در آنجا دنبال میکردید؟

ت.ث: بله، البته. با شرکت در جلسات دبیر خانه بین الملل طبعاً با اغلب مسائل جاری نیز آشنا می شدم. از خود بخش فرانسه (اتحادیه کمونیستی انقلابی) سه نفر تمام وقت درگیر دبیر خانه بودند. من هم کاری در هیات تحریریه / اینپیکور (نشریه انگلیسی زبان دبیر خانه بین الملل) گرفتم و عمدتاً در همان مرکز بودم. بنابراین فرصت بحث و گفتگو با رفقای بین الملل زیاد بود. البته بیشتر آنها بودند که با شوق شنیدن اخبار ایران سراغ من می آمدند. اما سه موضوع داغ آن دوران، پیروزی ساندینیستها در نیکاراگوئه، جنبش سالیدریتی (یا جنبش همبستگی) در لهستان و اعتلای مبارزات

توده‌ای در مکزیک از موضوعات دایمی بحث‌های دبیرخانه بودند. در خود بخش فرانسه درست همان سال‌هایی که من پاریس بودم گرایش‌های شکل گرفت که مثل ما از موضع ضرورت ایجاد بین‌الملل جدید دفاع می‌کرد و به گفته خودشان انتقادات من از بین‌الملل شبیه انتقادات آنها بود. در بحث‌های مربوط به ایران این رفقا از مواضع ما دفاع می‌کردند و در کنگره هم از موضع من حمایت کردند اما گرایش قوی‌تری نیز درون لیگ رولوسیونر در حال شکل‌گیری بود که بعدها اینها را نیز جذب کرد و دنبال ایجاد جریانی وسیع‌تر و فراگیرتر از خود بود. بویژه اینکه حزب کمونیست فرانسه در حال فرو پاشی بود و امکان وحدت با گروه‌هایی بزرگتر به یکی از مهمترین مسائل مورد بحث در بخش فرانسه تبدیل شده بود. بعلاوه مدتی که در پاریس بودم با گروه دیگری نیز از نزدیک آشنا شدم به نام لوت اوریه. از گرایش‌های قدیمی تروتسکیستی که نظیرشان در جاهای دیگر کمتر دیده می‌شود. جریانی عمدتاً کارگری. در آنجا هم گرایش انتقادی در حال شکل‌گیری بود و اتفاقاً آنها هم با اغلب بحث‌های ما در باره ایران توافق داشتند.

س: گفتید که گرایش رفتن به دنبال ایجاد سازمان‌ها و جریانات فراگیرتر در این دوره زیاد دیده می‌شد. آیا شکل‌گیری احزابی مثل حزب نوین ضد سرمایه‌داری حاصل همین گرایش بوده است؟

ت.ث: بله دقیقاً. چند سال بعد نتیجه مباحثات بالا به انحلال لیگ درون حزب نوین ضد سرمایه‌داری منجر شد. در همین دوره بین‌الملل هم بسیار کوچک شده است. طرفدارن اس دبلیو پی آمریکا که باید سال‌ها قبل اخراج می‌شدند خود انشعاب کردند و اکنون بین‌الملل جدیدی ساخته‌اند که حتی از جریان بابک زهرایی نیز راست‌تر است. متأسفانه تا کنون جریان جدیدی نیز شکل نگرفته است.

س: حالا که داریم راجع به آن دوره‌ی فرانسه صحبت می‌کنیم این را هم بپرسم. حزب سوسیالیست فرانسه که بعد از جنگ دوم جهانی تا حدی رادیکال‌تر شده بود، از میانه دهه هفتاد راست‌روی علنی را آغاز کرده و حتی بدل می‌شود به مجری طرح‌های نئولیبرالی در این کشور. تاچر و ریگان که مجری این طرح‌ها در کشورهای خود بودند از طیف راست آمده بودند در حالی که در فرانسه یک نیروی چپ میانه و سوسیال‌دموکرات مسئول اجرای این پروژه شد. بحث‌های درون بین‌الملل در آن دوره در این باره چه بود؟

ت.ث: اول اشاره کنم به نظر من سیاست‌های نولیبیرالی دهه ۸۰ انگلستان یا ایالات متحده حتی هنوز بطور کامل در فرانسه اجرا نشده‌اند؛ اما منظور شما را می‌فهمم. سیاست‌های حزب سوسیالیست خیلی شبیه سیاست‌های چند سال بعد مثلاً تونی بلر در انگلستان به نظر می‌رسد. اما حزب سوسیالیست فرانسه را نمی‌توان یک حزب کلاسیک سوسیال‌دموکراتیک نامید. مثلاً شکل و ترکیب و سابقه آن با حزب کارگر انگلیس یا سوسیال‌دموکراسی آلمان بسیار متفاوت است. در دوره بعد از جنگ جهانی دوم در ایتالیا و فرانسه به خاطر وزنه سنگین حزب کمونیست، سوسیال‌دموکراسی نتوانست مثل مابقی اروپا رشد کند. تصادفی نیست که پدیده کمونیزم اروپایی که نوعی سوسیال‌دموکراتیزه شدن استالینیزم است نخست در ایتالیا و فرانسه شکل گرفت. حزب سوسیالیست فرانسه در واقع حزبی بورژوازی بود، بیشتر شبیه حزب ایران شاپور بختیار تا احزاب سوسیال‌دموکرات اروپایی. و اگر هم ژست چپگرایانه بخود می‌گرفت بیشتر در رقابت‌های انتخاباتی با حزب کمونیست بود و نه بخاطر فشار پایه‌های کارگری حزب. مثلاً میتران در دور نخست ریاست جمهوری با سیاست ملی کردن رؤس اقتصادی انتخاب شد، اما کارش را با خصوصی‌سازی گسترده به پایان رسانید. یکی از مراکز مورد رجوع سوسیال‌دموکراسی اروپایی (و حتی ایرانی) همواره بورژوازی فرانسوی بوده است! نکته‌ای که همان زمان توجه من را جلب کرد این بود که چگونه میتران توانست با همین

سیاست‌ها حزب کمونیست فرانسه را شکست دهد. و بعد از شکست از میتران، این حزب دیگر کمر راست نکرد! البته فروپاشی شوروی و اقمارش ده سال بعد نیز مزید بر علت شد. اما همین امر که سیاست‌های به این آشکاری بورژوا لیبرال می‌توانند احزاب سنتی چپ را شکست دهند خود حکایت از دورانی جدید می‌کرد. به این معنی حرف شما درست است. اگر چه بسیاری در آن زمان متوجه نشدند. حکومت میتران در واقع ناقوس مرگ استالینیزم و سوسیال‌دموکراسی اروپایی را به صدا در آورده بود.

اتفاقاً در ارتباط با این بدعت‌گذاری فرانسوی خاطره‌ای را برایتان بگویم که به بحثی که قبلاً در باره "آمریکایی" شدن بخشی از چپ ایران داشتم مرتبط می‌شود. قبلاً اشاره کرده بودم که در اول جوانی دو سالی مائوئیست شده بودم و آشنایی من با مه ۶۸ فرانسه از طریق آن رفقا بود. حتی هنگامی که عضو بین‌الملل چهارم بودم هنوز با برخی از این رفقا ارتباط داشتم، بویژه رفیقی در پاریس. هنگامی که آن‌جا بودم طبعاً سراغش رفتم و فهمیدم که به دستگاه میتران پیوسته و در یکی از دفاتر وزارت خارجه کار می‌کند. هنگامی که پرسیدم چی شد رفیق چرا از اینجا سر در آوردی؟ لبخندی زد گفت خبر نداری فلانی (رفیق مشترک دیگری) ایدئولوگ یکی از احزاب راست شده است. اول فکر کردم شوخی می‌کند اما بعد ملتفت شدم بسیاری از تئورسین‌های یکی از جریان‌های بزرگ مائوئیست آن دوران، اکنون ایدئولوگ‌های راست نو شده‌اند. البته این روند در سطح وسیع‌تر به زایش جریان فیلسوفان نو منجر شد که گروه بزرگ و مشهوری از نیمچه فیلسوف‌های فرانسوی را در بر گرفت که با چرخش علنی به راست به هتاک و بدگویی مدام و به ویژه در سطح رسانه‌ها از چپ می‌پرداختند. برنار هانری لوی و گلوکزمن معروفترین این دسته از ایدئولوگ‌ها هستند.

س: گرایش سوسیالیسم انقلابی به کجا رسید؟ آیا تلاش کردید از میان جریانها و افرادی که در پاریس بودند عضوگیری کنید؟ کمی هم درباره نشریه سوسیالیسم و انقلاب بگویید. این نشریه به نوعی ادامه همان بولتن بحثی است که در سومین سالروز اکنون چه نویدش را داده بودید.

ت.ث: در این ارتباط ما دو کار عمده را از همان بدو ورود به پاریس آغاز کردیم. اول تدارک انتشار نشریه سوسیالیسم و انقلاب بود و دوم تدارک واحدهای طرفدار این پروژه در کشورهای مختلف. نشریه را در عرض دو سه ماه در پاریس (فکر کنم سال ۸۳) منتشر کردیم و توانستیم در همین فاصله در دست کم ۴ کشور واحدهایی پیدا کنیم که حاضر به همکاری بودند. حتی قبل از انتشار نشریه اسناد گرایش در خارج پخش شده بود و در بسیاری از واحدهای طرفدار فداییان جناح‌های مخالف و موافق شکل گرفته بود. در برخی جاها مثل لندن حتی کار به انشعاب نیز رسیده بود. هنگامی که ما به پاریس رسیدیم تعدادی از این نوع انشعابات در حال شکل‌گیری بود. بنابراین در بین طرفداران ما و فداییان و رفقای دیگری که به این پروژه پیوستند به اندازه کافی رفیق مایل و مشتاق به کار جدید و جدی وجود داشت و به سرعت پیرامون این پروژه جمع شدند و همکاری صمیمانه‌ای نیز شکل گرفت، گرایش‌های نظری بسیار متفاوتی بین رفقا وجود داشت، اما محیط بحث دموکراتیک همه جا حاکم بود.

اما طولی نکشید که از درون ضربه خوردیم و این جمع از هم پاشید. بعد از کناره‌گیری الف رحیم، طرفدارانش نیز رفتند. دیگران هم رفتن اینها را بهانه کردند و رفتند. و البته هر رفتنی هم کلی جنجال‌های معمول و جو سازی‌های رایج را به دنبال داشت. البته ما ادامه دادیم و وارد دوره دوم انتشار این بولتن شدیم، اما شرایط مساعد چند سال پیش دیگر از بین رفته بود و عملاً با رفتن من به لندن به انتشار آن خاتمه دادیم.

س: ماجرای الف رحیم را میشود کمی توضیح بدهید که ماجرا چه بود و چرا در فرانسه دیگر به همکاری ادامه نداد؟

ت.ث: شاید بهتر این باشد که وارد مسائل شخصی نشوم. به هر حال هر کسی حق دارد به هر دلیلی رای خود را عوض کند و راه دیگری را انتخاب کند. این اتفاقی عادی و روزمره است، نباید زیاد وقت سر چنین و چنان آن تلف کرد. بهانه رسمی او برای کناره‌گیری از هیات تحریریه این بود که یکی از دوستان ایشان اصرار داشت نمایندگان گروه فدایی در هیات تحریریه دو نفر باشند و من مخالف بودم. از اول قرار ما این بود که این نشریه از گروه‌ها مستقل است. حتی گروه ما و فداییان.

س: میشود گفت از همان ابتدای مطرح شدن مسئله بولتن بحث دو برداشت وجود داشته است، یکی برداشت شما است و دیگر برداشت این دوستان که فکر میکردند این بولتن مربوط به خودشان است و کسی مثل شما پذیرفته است که با آنها همکاری کند، درست است؟

ت.ث: بله به شکلی این هم بود. در همان پاریس روشن شد این رفقا حتی گزارش بحث‌های خود با ما را به همه رفقای گروه خودشان نیز منتقل نکرده بودند. مثلاً رفیق هاشم که یکی از سه امضا کنندگان بیانیه‌ای بود که شما هم اشاره کردید، خودش در پاریس به من گفت من قبلاً نمی‌دانستم شما عضو بین‌الملل چهارم هستید. یعنی حتی این مطلب ساده را به درستی به او منتقل نکرده بودند. اتفاقاً برای همین من همواره اصرار داشتم هیات تحریریه باید از گروه‌ها مستقل باشد و تغییر یا افزایش تعداد آن باید به توافق اعضا خود هیات تحریریه بستگی داشته باشد و نه فرمان گروه‌ها. در عمل اثبات شد حتی رفقای فدایی که این موضع را پذیرفته بودند برای شیره مالیدن سر من بوده اما واقعا به آن باور نداشتند. در نظر بگیرد ما برای هر عضو هیات تحریریه حق ویژه قائل بودیم. یعنی هر عضوی حق داشت هر چه را که او تشخیص می‌دهد در بولتن منتشر کند. اما حتی چنین شکل دموکراتیکی از کار بعدتر بهانه انشعاب شد. به هر حال متأسفانه واقعیت عملی نشان داد اغلب این رفقا در همان زمان که این ایرادات را ابراز می‌کردند در واقع در شرف کناره‌گیری از فعالیت‌های سیاسی کمونیستی بودند و اینها همه نوعی توجیه ذهنی برای خود و اطرافیانشان بود. البته باز هم نباید فراموش کرد این دوره دوره شکست است و دلسردی!

س: یکی از علل آمدنتان به پاریس بحث با بین‌الملل درباره اختلاف‌نظرهایی که داشتید بود. مهم‌ترین آنها هم چیزی نبود جز موضوع انقلاب ایران. لطفاً درباره بحث‌هایی که در این رابطه درگرفت هم کمی توضیح دهید.

ت.ث: همانطور که می‌دانید به اعتقاد ما وحدت تصنعی و عجولانه با جریان وابسته به اس دلبیو پی آمریکا و ایجاد حزب کارگران سوسیالیست اشتباه بزرگی بود. رهبری بین‌الملل نه تنها در تصحیح این اشتباه کمکی نکرد بلکه در واقع مشوق و مسبب آن بود. و پس از آنکه این اشتباه کمتر از ۴ ماه بعد به انشعاب انجامید، دبیر خانه بین‌الملل باز هم نه تنها در تصحیح این اشتباه کمکی نکرد که با کمک به تداوم این وضعیت و حتی ایجاد گروه سوم به تعمیق آن پرداخت. بنابراین اگر بخواهم بسیار ساده بیان کنم جمع‌بندی ما این بود که عملاً رابطه با بین‌الملل باعث شده است که ما کمتر موثر باشیم. از این لحاظ اگر فرض کنیم ایراد ما درست باشد، لازم بود که رهبری از خود انتقاد کند و دیدگاه و روشی را که منجر به اینگونه اشتباهات می‌شود تصحیح کند. اشاره کردم از نظر خود ما کل روش حزب‌سازی باید مورد بازنگری قرار می‌گرفت. نکته دوم به اختلافات سیاسی ما با دبیر خانه مربوط می‌شد. در رابطه با مسئله اشغال سفارت آمریکا و جنگ ایران و عراق دبیرخانه بین‌الملل بیانیه‌هایی در مغایرت با مواضع ما منتشر کرده بود. فعلاً به محتوای سیاسی قضیه نگاه

نکنیم. در بخش قبلی اشاراتی داشتم. نخست باید پرسید این کدام روش بلشویکی است که دبیرخانه بدون مشورت با رهبری درگیر در محل به خودش اجازه داده است که اصولا چنین بیانیه‌هایی را صادر کند؟ مضافا به اینکه نامه‌ای ظاهرا خصوصی و خطاب به من در انتقاد از مواضع ما قبل از آنکه به دست من یا گروه ما برسد در بین طرفداران موضع دبیرخانه پخش شده بود. در ادبیات بلشویکی ما به این طرز برخورد می‌گوییم باند بازی. یعنی اقداماتی قابل انتظار در حزب توده و نه بین‌الملل چهارم.

اما مشکل ما با بین‌الملل بسیار عمیق‌تر از نکات بالا بود. درست همان گرایش سازش طبقاتی که اپوزیسیون چپ و بین‌الملل چهارم در مبارزه علیه آن شکل گرفته بودند اکنون به عنوان جناحی درون خود بین‌الملل سر بلند کرده بود. همکاری، مماشات یا سکوت در مقابل ضدانقلاب بخشودنی نیست. این استدلال که اما این ضد انقلاب ضدامپریالیستی است گناه را دو برابر می‌کند. یعنی نیمی از بین‌الملل به گونه ای ضد انقلاب "مترقی" اعتقاد پیدا کرده اند! بنابراین هرچند شاید در همان زمان و در گرماگرم مشاجرات و مباحثات خود ما به ابعاد واقعی مسئله آن چنان که باید و شاید آگاه نبودیم اما درک می‌کردیم که مسئله جدی است و به همین دلیل هم خواهان اخراج جریان بابک زهرایی بودیم، که به اعتقاد ما در ایران و در عمل از مرزهای طبقاتی عبور کرده بود، و هم اصرار داشتیم که رهبری بین‌الملل باید در رابطه با موضوعی که در قبال مسئله اشغال سفارت آمریکا و جنگ ایران و عراق اتخاذ کرده بود بطور علنی و جدی از خود انتقاد کند.

بنابراین اولین کاری که من در پاریس کردم در واقع توضیح و تشریح انقلاب ایران بود. چه در بحث‌های درونی در دبیرخانه و یا با سایر رفقای بین‌الملل و چه در جلسات و سخنرانی‌های بیرونی. عمدتا بصورت مناظره با آن جریانانی از چپ بین‌المللی که به شکلی از رژیم حمایت می‌کردند و در آن زمان در پاریس نماینده داشتند. و در اولین فرصت، برای مداخله در بحث‌های پیش‌کنگره دبیرخانه به نوشتن سندی در باره انقلاب ایران پرداختم. هدف عمده من در این نوشته این بود که به جای بحث‌های تئوریک نخست به رفقایی که شاید آشنایی چندانی با آن چه در ایران گذشت نداشتند نشان دهم انقلاب ایران چه بود و ضد انقلاب چه کرد. نام آن را هم گذاشتم *انقلاب و ضد انقلاب در ایران*. این سند بعدها در نشریه اینترنتی سوسیالیست فوروم نیز منتشر شد. و ترجمه فارسی آن نیز در سایت گرایش موجود است. هم جناح اکثریت و هم اقلیت (در رهبری بین‌الملل) با آن مخالف بودند اما علیرغم اتحاد ایندو، پایه‌های بین‌الملل عمدتا با ما بودند. به هر حال سندی بود که توانست دست کم بسیاری از رفقای بین‌الملل را با وقایع و مسائل آشنا کند. نتیجه اینکه در جلسه هیات اجراییه که بلافاصله بعد از کنگره تشکیل شد من قطعنامه‌ای که خواست‌های ما را مطرح کرده بود به رای هیات اجراییه گذاشتم و رای را بردم. یعنی اکثریت هیات اجراییه رای داد که جریان بابک زهرایی باید اخراج شود، رهبری بین‌الملل باید بخاطر مواضع اشتباهی که در ارتباط با اشغال سفارت آمریکا و جنگ ایران و عراق گرفته بود بطور علنی از خود انتقاد کند و در ایران نیز از پروژه ما برای ایجاد گروه‌بندی نوینی از سوسیالیست‌های انقلابی حمایت کند. اما این دست آورد مثبت چندان واقعی نبود. از آن جا که اجرای این قطعنامه می‌توانست منجر به انشعاب بین اقلیت و اکثریت بشود، دبیر خانه عملا آن را نادیده گرفت. همان طور که گفتم جریانات طرفدار موضع حزب کارگران سوسیالیست آمریکا چند سال بعد خودشان انشعاب کردند و رفتند. در هر حال در آن زمان عدم اجرای قطعنامه هیات اجراییه بین‌الملل برای ما چاره‌ای جز استعفا باقی نگذاشت. بین‌الملل چهارم در این دوران دیگر حتی از لحاظ تشکیلاتی هم بیشتر به کمینترن زمان استالین نزدیک شده بود تا چیزی تحت عنوان بین‌الملل چهارم. خلاصه اینکه پس از این ماجرا من استعفا دادم.



س: منظور از سندی که گفتید، همان سندی است که به نامصابر نیک‌بین منتشر شده است؟

ت.ث: بله، این اسم داخلی من در بین الملل بود؛ نام مستعاری به یاد کریم نیک‌بین یکی از ۴ نفر رهبران حزب کمونیست ایران که توسط استالین به اتهام تروتسکیزم اعدام شدند. البته آن‌ها در واقع بیشتر طرفدار جناح زینوویف در اپوزیسیون مشترک چپ بودند تا تروتسکی. شاید نیک‌بین از همه به تروتسکی نزدیک‌تر بود. در نتیجه من هم این اسم را انتخاب کرده بودم. در پرناتز بگویم همین سند را چند سال بعد یکی از افرادی که سال‌ها پیش از ما انشعاب کرد و بتدریج به یکی از دزدان ادبی قهار تبدیل شده است به اسم خودش منتشر کرده بود (م. رازی)! پاسخ ایشان به این دزدی ادبی این بود که ایشان "مالکیت خصوصی" را قبول ندارند! اما ظاهراً هنگامی که به نام خودشان مزینش می‌کنند این مالکیت خصوصی نیست، آن هم به بدترین شکلش یعنی سلب مالکیت به مدد تصاحب!

بگذریم. در طول جلسات دبیر خانه مسائل دیگری نیز پیش آمد که اختلافات ما را برجسته‌تر کرد. به عنوان مثال در رابطه با مسئله دولت کارگری. فکر کنم قبلاً گفته بودم من به شخصه مدتی بود قبول نداشتم که، حتی اگر در زمان تروتسکی این گفته درست بوده باشد، امروزه هنوز بتوان دولت شوروی را دولت کارگری منحط نامید. بویژه بعد از تجربه انقلاب ایران و مشاهده نقش شوروی از نزدیک، من حتی بیشتر متقاعد شده بودم که تردید من بحق است. از طرف دیگر در رابطه با همان بحثی که در بالا مطرح کردیم در باره تفاوت بین رژیم سیاسی (حکومت) و دولت در تئوری مارکس، من به این نتیجه رسیدم که حتی جناح اکثریت بین‌الملل نیز تفاوت این دو را درست درک نمی‌کند و برداشتش از مفهوم دولت مارکس بیشتر سوسیال‌دموکراتیک است تا بلشویکی. دو مسئله‌ای که بخصوص منجر به این مباحثات شد پیروزی ساندنیست‌ها در نیکاراگوئه بود و ماجرای جنبش سولیداریتی در لهستان.

س: در رابطه با بحث ماهیت دولت کارگری با توجه به بحث‌هایی که عنوان کردید فکر میکنم سه گرایش وجود داشته است، یکی گرایش مندل است، یکی گرایش تروتسکیست‌های آمریکایی و دیگری هم کسانی مثل شما که تجدیدنظر اساسی کردند. ممکن است تفاوت‌های این سه گرایش را کمی روشن کنید؟ اگر دولت شوروی را «دولت منحط کارگری» نمی‌دانستید از آن چه برداشتی داشتید؟

ت.ث: بحث مفصلی است، اما اگر از ابتدا شروع کنیم باید بگویم به نظر من مسئله دولت کارگری از زاویه مفهومی مسئله پیچیده‌ای در مارکسیزم نیست. دست کم نه به پیچیدگی بحث و تفسیرهای فراوانی که در این باره رایج بوده است. بهترین دولت بورژوازی، برعکس دولت‌های طبقات حاکم پیمایه‌داری، آن دولتی است که خود سرمایه‌داران در آن ظاهر نشوند؛ اما دولت کارگری بدون حضور مستقیم و آگاهانه‌ی اکثریت عظیم طبقه کارگر معنی ندارد. به عبارت ساده‌تر دولت بوروکراتیک بورژوازی می‌تواند وجود داشته باشد اما دولت بوروکراتیک کارگری نقض غرض است. از دید مارکس دولت کارگری وجه مشخصه سیاسی دوره گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیزم است. یعنی دولتی که بتواند کنترل (یا حق وتوی) کارگری بر تولید و توزیع را تامین کند. انتهای این فراشد، اجتماعی شدن مالکیت یعنی اجتماعی شدن مدیریت بر تولید است. هر تعریفی غیر از این یعنی باور به یکی از این دو ادعا: ۱) هدف از تشکیل دولت کارگری گذار به سوسیالیزم نیست؛ یا اینکه ۲) گذار به سوسیالیزم نیازی به حضور خود طبقه کارگر ندارد. از این لحاظ هر چند خود مارکس به این شکل، یعنی فرمولبندی دست و پا شکسته من، مسئله مذکور را شرح نداده اما موضع او روشن است. او حتی "قانون حرکت" چنین گذاری را نیز برای ما توضیح داده است. اگر انباشت سرمایه انگیزه رشد نیروهای مولده در جامعه سرمایه‌داری بود، در دوره انتقال کاهش ساعات کار محرک این رشد و گذار به جامعه کمونیستی خواهد بود. بنابراین بدون اعمال کنترل مستقیم توده‌های تولید کننده اساساً چنین محرکی وجود نخواهد داشت که بخواهد

عملکردی داشته باشد. کدام بوروکرات دولتی در کجا خواهان کاهش ساعات کار تولید کنندگان شده است؟! بنابراین اصل «خود-رهایی» پرولتاریا واقعیت مادی خود را در میزان عملکرد این مکانیزم پیدا می‌کند. به همان اندازه که تنظیم و اجرای برنامه‌ریزی مرکزی جامعه انتقالی از حوزه تصمیم‌گیری دموکراتیک توده تولید کننده (و مصرف کننده) خارج شود آن جامعه از شرایط رسیدن به مدیریت اجتماعی و در نتیجه رسیدن به سوسیالیسم دورتر شده است. اگر ایدئولوژی‌ها را کنار بگذاریم و به واقعیت نگاه کنیم پس درچارچوب تئوری مارکس به هیچ وجه نمی‌توان دولت شوروی در دوره استالین و یا پس از آن را «دولت کارگری» نامید؛ با هیچ صفت و پیش‌شرطی منجمله «بوروکراتیک» یا «منحط». البته از لحاظ تاریخی و بر اساس تجربه خود بلشویک‌ها می‌توان درک کرد چرا تروتسکی آن را دولت بوروکراتیک کارگری نامید. قبل از او لنین هم اشاره کرده بود که دولت ما کارگری است اما با "ناهنجاری‌های بوروکراتیک". این تعریف در واقع نوعی واقع‌نگاری است. یعنی ما قصد داشتیم دولتی کارگری بسازیم اما آنچه تا کنون ساخته ایم بوروکراتیک شده است. بگفته اپوزیسیون چپ پس از پیروزی استالین همین بوروکراسی در حزب نیز حاکم شد. بنابراین تروتسکی آن را دولت کارگری بوروکراتیک نامید. البته تروتسکی گاهی از بناپارتیزم نیز برای توصیف این وضعیت استفاده کرده است اما روشن نیست منظور او بناپارتیزم در چارچوب یک دولت کارگری است یا بناپارتیزم به مثابه ناروشن بودن ماهیت طبقاتی دولت؟ اتفاقاً همین جا، باز هم آن مشکل ندیدن تفاوت بین دولت و حکومت نهفته است که در بالا اشاره کردم. اما به این مسئله برمی‌گردم. فعلاً فرض کنیم قبل از استالین این دولت کارگری بوده و اکنون بوروکراتیک شده است. خوب سوال ساده من همیشه این بود که این دولت کارگری باید تا چه اندازه بوروکراتیک بشود که دیگر کارگری نباشد؟ تروتسکی جواب‌های متفاوتی به این سوال می‌دهد چرا که برای خود او این انحطاط بوروکراتیک فراشدی چند ساله بود. در دوره آخر که فرمول «دولت کارگری منحط» را بکار می‌برد در مقابل کسانی که می‌گفتند این دیگر دولت کارگری نیست اواز این مثال استفاده کرده است که اگر ماشینی را ببینید که گانگسترها دزدیده‌اند و در عملیات جنایتکارانه خود از آن استفاده و داغانش کرده‌اند، منطقاً خواهید گفت اینکه ماشین نیست آهن قراضه است، اما واقعا و به هر حال هنوز ماشین است. من همان اولین باری که این مثال را شنیدم از خودم پرسیدم اما تاچه حدی ماشین باید داغان شود که واقعا تبدیل به آهن قراضه محض شود؟ بنابراین به نظر من این یک نوع تعریف نیست، بلکه فرمولی است جبری که می‌توان متغیرهای آن را کم و زیاد کرد. متأسفانه بسیاری از تروتسکیست‌ها در این فرمول جبری گیر کرده‌اند. منجمله جناحی که جریان ما هم داخل آن بود. شاید اگر خود تروتسکی زمان ما این دولت را مشاهده می‌کرد به نظر دیگری می‌رسید.

آن چه اما برای من مسلم شده بود و در بحث‌های پاریس برای خودم به اصطلاح شیر فهم شده بود این نکته بود که به صرف اینکه در جایی مالکیت خصوصی وجود ندارد و برنامه‌ریزی مرکزی بر اقتصاد حاکم است نمی‌توان گفت پس این دولت دولتی کارگری است. متأسفانه حتی جناح مندل هنوز از عکس این نظر دفاع می‌کرد. بحث کلیدی دولت به نظر من اینجاست که اگر پرولتاریا در قدرت نباشد (یعنی کنترل بر تولید و توزیع را واقعا اعمال نکند) مهم نیست تا چه اندازه از بورژوازی خلع ید شده باشد، این جامعه بسوی سوسیالیسم نخواهد رفت. به اعتقاد من منظور تروتسکی نیز همین بود. به همین خاطر در مبارزات سیاسی خود آن دولت را ضد انقلابی می‌دانست و پرولتاریا را به انقلاب علیه آن دعوت می‌کرد. اما انقلابی سیاسی یعنی از آن جا که نقداً از بورژوازی خلع ید شده است؛ بنابراین اگر پرولتاریا انقلاب کند و دموکراسی شورایی را احیا کند این دولت مجدداً دموکراتیزه خواهد شد. هر چند من با فرمول انقلاب سیاسی موافق نیستم اما با توصیف تروتسکی مشکلی ندارم. بوضوح پرولتاریا باید قدرت را از چنگ بوروکراسی خارج می‌کرد و انتقال به سوسیالیسم را از سر می‌گرفت.

به هر حال حتی اگر از زاویه‌ای که تروتسکی و لنین این دولت را بوروکراتیک می‌نامیدند به زمان خود لنین برگردیم باید گفت دست کم از بعد از پایان جنگ داخلی قدرت سیاسی از دست طبقه کارگر خارج شده است. البته حزب بلشویک هنوز وجود داشت و هنوز هم حزبی انقلابی بود با میلیون‌ها عضو و طرفدار. بنابراین می‌توان گفت به شرط حفظ حزب امکان احیای مجدد قدرت شوراها هنوز وجود داشت. بخصوص اینکه انقلاب آلمان نیز هنوز کاملا شکست نخورده بود و امکان گسترش انقلاب سوسیالیستی در اروپا هنوز وجود داشت. اما ادغام آپاراتوس حزبی با بوروکراسی دولتی در همین دوره یعنی در زمان حیات خود لنین آغاز شده بود و هم لنین و هم تروتسکی قبل از پیدایش پدیده استالینیزم در باره قدرت‌گیری این دستگاه بوروکراتیک هشدار داده بودند. اما پس از شکست قطعی انقلاب آلمان و فروکش روحیه انقلابی در بین کادرهای حزب و اُفت فعالیت درون خود طبقه کارگر، قدرت بوروکراسی افزایش یافت. پس از مرگ لنین در واقع باید این بوروکراسی نقدا بسیار قدرت مند بوده باشد که توانسته است نماینده خود در حزب یعنی استالین را علیرغم وصیت نامه لنین به قدرت برساند. بنابراین اگر بر اساس واقعیاتی که گفتم قضاوت کنیم، مطابق تئوری مارکس باید گفت اگر دولت کارگری قبل از هر چیز یعنی قدرت کارگری، پس عملا ما بعد از ۱۹۲۱ چنین دولتی در روسیه نداشته‌ایم.

اما پرسش مهم‌تر و قابل تأمل تر این است که آیا قبل از آن در روسیه دولت کارگری داشتیم؟ آیا دولت بعد از انقلاب اکتبر در روسیه دولت کارگری بوده است؟ اینجاست که به نکته دیگری که گفتم برمی‌گردیم یعنی تفاوت دولت و حکومت. جالب است که اگر به متون مختلف انقلابیون آن دوره، حتی خود لنین و تروتسکی، مراجعه کنید گاهی هر دو استفاده را می‌بینید. مثلا هم لنین و هم تروتسکی حتی بعد از انقلاب اکتبر گاهی قدرت بعد از انقلاب را حکومت کارگران و دهقانان می‌نامند و گاهی آن را دیکتاتوری پرولتاریا می‌خوانند. یعنی رژیم سیاسی منتج از انقلاب در واقع همان دیکتاتوری پرولتاریاست. به یک معنای مضمونی بله یکی آغاز دیگری است. اما رژیم سیاسی می‌تواند یک شبه تغییر کند، آیا دولت هم یک شبه ساخته می‌شود؟ به وضوح خیر. مارکس هم در باره کمون پاریس می‌گوید «دیکتاتوری پرولتاریا همین است»، اما در ضمن به کموناردها ایراد می‌گیرد که چرا دستگاه دولتی سابق را از میان نبردند. بزرگترین درس مارکس از کمون پاریس که به پیش گفتارهای بعدی مانیفست کمونیست نیز اضافه شد این بود که نخست باید دستگاه دولتی بورژوازی درهم شکسته شود. بنابراین رژیم سیاسی جدید نوید دولت جدیدی را نیز می‌دهد، اما رژیم انقلابی کارگری باید این دولت جدید را از صفر بسازد. بنابراین هم نخست باید دولت قدیم برچیده شود و هم نهادهای جدید قدرت کارگری شکل بگیرند، تا بتوان گفت دولت کارگری واقعا ایجاد شده است.

خود تروتسکی در یکی از تفاسیر اولیه‌اش در باره پدیده استالینیزم آن را حکومت بناپارتیستی می‌نامد. یعنی دلال بین طبقه کارگر روسیه و امپریالیزم جهانی. اتفاقا این فرمول تروتسکی به نظر من صحیح‌تر است تا فرمول دولت کارگری منحنی. اما با این تبصره که اینجا هم به تفاوت مفهوم بناپارتیزم در رابطه با دولت و رژیم سیاسی دقت نشده است. منظور او بناپارتیزم در یک دولت کارگری است. اما هم دولت می‌تواند بناپارتیستی باشد هم حکومت. یعنی یک حالت بناپارتیستی می‌تواند هم در چارچوب یک دولت طبقاتی مشخص رخ دهد و هم در دوره انتقال از یک ماهیت طبقاتی دولت به ماهیت طبقاتی دولتی دیگر. مثلا دوره بیسمارک در پروس. مارکس و انگلس مفهوم بناپارتیسم را به مثال دولت پروس نیز تعمیم دادند. اما این حرف یعنی اینکه در آغاز فراشد رشد سرمایه‌داری از بالا هنوز نمی‌توان گفت این یک دولت بورژوازی است. یعنی اینجا این فقط اقتصاد نیست که در حال گذار بود، بلکه ماهیت طبقاتی خود دولت نیز در حال تغییر بوده است. به نظر من بناپارتیزم روسی که تروتسکی از آن نام میبرد در واقع از این نوع دوم است. یعنی در بنیاد طبقاتی خود دولت است. یعنی در زمان استالین هنوز یک سر دولت به همان دولت تزاری وصل است.

بنابراین من در واقع نگاهم به دولت قدری متفاوت است. بله پرولتاریا با انقلاب اکتبر به قدرت رسید اما نتوانست دولت کارگری را مستقر سازد. تا سال ۱۹۱۹ در این مسیر به دست آوردهای تاریخی عظیمی رسید، اما با جنگ داخلی و عقب‌نشینی دوره بعدی عملاً قدرت را از کف داد. این تاکید در رابطه با مسئله دیگری نیز اهمیت دارد و آن بحث عمومی ماهیت شوروی است که متأسفانه پس از فروپاشی شوروی و اقمارش به فراموشی سپرده شده. به بحث سرمایه‌داری دولتی نیز مربوط است. و آن اینکه بر خلاف بسیاری از برداشت‌های رایج اگر از مفهوم «دولت کارگری» مارکس آغاز کنیم دیگر نمی‌توان ماهیت شوروی را به واسطه مناسبات تولیدی تعیین کرد. اگر جامعه انتقالی است یعنی مناسبات تولیدی نه این است و نه آن بلکه در حال تغییر از یکی به دیگری است. حتما دیده‌اید بحث‌هایی را که با آمار و ارقام اقتصادی قصد دارند ثابت کنند که در واقع این است و نه آن. در صورتی که در دوره انتقال آن چه مهم است خود انتقال است. در دوره انتقال به سوسیالیسم، تقدم با سیاست است. یعنی اینکه آیا دولت موجود می‌تواند این انتقال را تضمین کند یا نه. بنابراین اینکه آیا این دولت واقعا کارگری است یا نه مسیر بعدی را تعیین می‌کند و نه اینکه مثلا چند درصد از اقتصاد در دست دولت است و یا چند درصد کارگران بیکارند. اینجا به نکته دیگری می‌رسیم که من قبلا در جاهای دیگر باز کرده‌ام اما به نظر من مهم است و تکرار می‌کنم. به همین دلیل امروزه، بویژه پس از تجربه شوروی، برنامه انقلابی دیگر نمی‌تواند خود را به برنامه تسخیر قدرت خلاصه کند بلکه باید به خود شکل و مفهوم دولت کارگری نیز بپردازد و چگونگی استقرار آن را دقیقتر مشخص سازد.

اگر موافق باشید، در اینجا اندکی هم به بحث «سرمایه‌داری دولتی» نامیدن روسیه اشاره کنم. در تحلیل مارکسیستی اولاً غرض از مقوله سرمایه‌داری دولتی یک نظام اجتماعی نیست بلکه شکلی از سیاست‌های دولت است. یعنی هنگامی که دولت کارهای سرمایه‌دارانه می‌کند. مثلا در کشورهایی که سرمایه‌داری هنوز رشد چندانی بخود ندیده است و طبقه بورژوازی چندان چشمگیر نیست، دولت می‌تواند مبتکر ایجاد بورژوازی و سرمایه‌داری شود! اما کسانی که این تئوری را بکار می‌برند (یعنی عمدتاً طرفداران نظریه تونی کلیف) این مفهوم را برای توضیح ماهیت جامعه شوروی بکار می‌گرفتند که در بالا گفتم از لحاظ روش‌شناسی نادرست است. در شوروی دولت سیاست سرمایه‌دار کردن کسی را دنبال نمی‌کرد. حتی اکنون که شوروی به اصطلاح سرمایه‌داری شده است آیا دولت فعلی روسیه یک دولت واقعا بورژوازی شده است؟ می‌بینید که خیر. بنابراین حتی ۳۰ سال پس از فروپاشی هنوز یک جامعه عادی سرمایه‌داری نیست. جالب است من ندیدم هیچ یک از طرفداران تز سرمایه‌داری دولتی تاکنون توضیح داده باشد اگر قبلا هم سرمایه‌داری دولتی بود پس مشکل سرمایه‌داری شدن فعلی چیست؟ اساس این تفسیر بیشتر راست‌روانه بود و برای توجیه موضع بی طرفی در جنگ جهانی دوم اتخاذ شده بود. اما از طرف دیگر این موضع در واقع معرف نوعی فرار است از تحلیل مسئله مهمتر یعنی ماهیت طبقاتی دولت شوروی.

س: تفاوت آن دو نگاه دیگر را نگفتید، یعنی نگاه مندل و تروتسکیست‌های آمریکایی. آن دو تفاوتی داشتند در این زمینه یا خیر؟

ت.ث: هر دو جناح از مواضع تروتسکی دفاع می‌کردند اما جناح راست بین‌الملل همان مواضع را با فیلتری راست‌روانه و تا اندازه‌ای استالینیستی تفسیر می‌کرد. جناح راست تاکید بیشتری بر "دست آوردهای انقلاب اکتبر" یعنی الغای مالکیت خصوصی و برنامه‌ریزی مرکزی و ضرورت دفاع از آنها داشت. در بحث‌های مربوط به لهستان و جنبش سالیدریتی این اختلافات حاد شده بود. و همینجا تناقضاتی را که فرمولبندی بالا برای هر دو جناح ایجاد می‌کرد می‌توانید مشاهده کنید. جناح راست ادعا داشت دولت کارگری در لهستان در خطر است و باید از آن دفاع کرد، در حالیکه جناح مندل فکر می‌کرد این در واقع همان انقلاب سیاسی است که تروتسکی نویدش را می‌داد. یعنی همان موضع با دو نتیجه سیاسی ۱۸۰

درجه متفاوت. اما همان زمان در پاریس من با گروهی از کارگران کمونیست لهستانی آشنا شدم که هم ضد بوروکراسی بودند و هم ضد رهبری سالیدریتی که می‌گفتند غربی است. یکی از بزرگترین اشتباهات مندل موضعی بود که در ارتباط با پایین کشیدن دیوار برلین گرفت. او جنبشی را که به وضوح غربی و خواهان وحدت با آلمان غربی بود آغاز انقلاب سیاسی نامید و علیه خطر مداخله امپریالیزم به قصد سرکوب آن هشدار داد! فقط ببینید اشتباه در تئوری، به چه سرانجامی ختم می‌شود و چگونه می‌تواند واقعیت را بر عکس جلوه دهد!

س: در بخش اول درباره اینکه چطور از دل جریان شما نوعی از توده‌ایزم بیرون زد و چطور تفاسیر راستگرایانه از تئوری انقلاب مداوم به آن کمک کرد و این که اس دبلیو پی آمریکا نماینده این برداشت بود صحبت کردیم. آیا جناح مندل هم همین برداشت راستگرایانه را از تئوری انقلاب مداوم داشت؟

ت.ث: برداشت جناح آمریکایی خیلی راست‌تر بود، همانطور که در عمل دیدیم. من قبل از انقلاب هم به هرحال با بحث‌های اینها آشنا بودم و در خود بین‌الملل هم مجادله با این دید راست آغاز شده بود. یکی از اولین جزوات ما بحث در همین باره بود. در رابطه با تفسیر این جناح از مسئله ملی. اما انحراف راستی که ما در آن جزوه به آن پرداختیم تعمیق یافته بود و تاثیر خود را بر جناح چپ نیز می‌گذاشت. به اعتقاد من ریشه آن را در همان تحلیل نادرست از ماهیت دولت شوروی می‌توان مشاهده کرد. اگر علی‌رغم اینکه طبقه کارگر در قدرت نیست دولت شوروی هنوز دولتی کارگری است پس می‌توان شرایطی را در نظر گرفت که بدون طبقه کارگر نیز دولت کارگری ایجاد شود. یا از بالا یا به اصطلاح بطور اجتناب‌ناپذیر و ضروری. اینجا بود که بین‌الملل چهارم بعد از جنگ جهانی دوم مقوله «دولت کارگری ناقص الخلقه» را به تئوری قبلی اضافه کرد. مثلاً مطابق این تفسیر با پیوستن اروپای شرقی به شوروی در این کشورها نیز دولت کارگری ایجاد می‌شود، اما اینها دولت‌هایی از همان ابتدا بوروکراتیک یا ناقص الخلقه بودند. فشار عینی سیر حوادث تاریخی نیز می‌توانست به دولت‌های کارگری این چنانی منجر شود. مثلاً در چین از آنجا که رهبری مائو عاقبت طرف انقلاب ارضی را گرفت حکومت ائتلاف ملی از هم پاشید و حزب کمونیست بدون آنکه بخواهد دولت کارگری تشکیل داد. و یا با اینکه رهبری فیدل کاسترو یک رهبری سوسیالیسی نبود اما منطق مبارزات ضد امپریالیستی آن را مجبور کرد به طرف انقلاب سوسیالیستی برود. یا در ایران اگر ما از مبارزات ضد امپریالیستی رهبری خمینی پیگیرانه دفاع کنیم، خود فشار عینی مبارزه رژیم را وادار خواهد کرد که از سرمایه‌داری فراتر برود. می‌بینید که چگونه یک تفسیر نادرست از مفهوم دولت تحلیل را به هر جا که بخواهید می‌برد. این بحث در همان دورانی که من در پاریس بودم در ارتباط با مسئله ساندینیست‌ها باز شد. موضع اکثریت دبیرخانه این بود که پیروزی ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه یعنی ایجاد یک دولت کارگری جدید. کم و بیش همه در بحث قبول داشتند که در واقعیت آن چه در نیکاراگوئه هست شباهتی به یک دولت کارگری ندارد اما از آنجا که دولت بورژوازی سرنگون شده است آن چه هست نمی‌تواند چیزی جز دولت کارگری باشد. می‌بینید اینجا هم ندیدن تمایز بین رژیم سیاسی و دولت به چه اشتباهاتی منجر می‌شود. آن چه در نیکاراگوئه صورت گرفته بود تعبیر رژیم سیاسی بود. نه دستگاه پیشین دولتی هنوز نابود شده بود و نه دستگاه جدید هنوز شکل گرفته بود. به اعتقاد من ندیدن این تفاوت خود ریشه در برداشت هر دو جناح از تئوری انقلاب مداوم داشت.

تئوری انقلاب مداوم دقیقاً به خاطر آنکه نقطه شروعش تداوم انقلاب از دموکراتیک به سوسیالیستی است در واقع راه را باز می‌گذارد که امر تبدیل یکی به دیگری بتواند تحت شرایطی به امری خود کار و تصادفی نیز تبدیل بشود و دیگر احتیاجی به عنصر آگاهی یا رهبری انقلابی پرولتری نداشته باشد. چنین تفسیری البته درست نقطه مقابل برداشت

تروتسکی است اما خود او هم به خاطر اینکه استراتژی درست را با تئوری‌های بین‌الملل دوم توضیح می‌دهد راه را برای چنین تفاسیری باز می‌گذارد.

البته اضافه کنم شاید بخاطر برجسته کردن این نکته قدری اغراق کرده باشم، دست کم برداشت مندل هرگز به بدی تفاسیر جناح راست نبود و من هم دست آخر خود را در جناح او می‌دانستم اما در رابطه با تجربه انقلاب ایران نگاهم تغییر کرده بود. بخصوص پس از نامه‌ای که قبلاً گفتم در رابطه با ماجرای به اصطلاح بی‌توجهی ما به مسئله امپریالیزم نوشته بود. بخصوص طرز پخش آن که قبل از رسیدن به دست خود من در بین رفقای ما پخش شده بود. همین ایراد که موضع ما در باره اشغال سفارت آمریکا "کم بها دادن به تکالیف ضد امپریالیستی" است، بخوبی نشان می‌داد که اشکال نه در موضع ما بلکه در تفسیر نادرست از تئوری انقلاب مداوم بود.

س: چه کسی آن را منتشر کرده بود؟

ت.ث: در آن دوران توافقی بین دوجناح راست و چپ در رهبری بین‌الملل به این سیاست انجامیده بود که باید در ایران جریان سومی ساخت. یعنی نه ما نه گروه بابک زهرایی. بنابراین انشعابی در حال شکل‌گیری بود، عمدتاً داخل گروه طرفدار بخش آمریکا اما دو سه نفری هم از گروه ما درگیر این ماجرا شده بودند. عامل پخش آن نامه اینها بودند. به عبارت ساده‌تر تحت پوشش نامه خصوصی به من در واقع حمله‌ای بود با روشی غیر اصولی برای جو سازی و توجیه انشعابی که از قبل نقشه آن ریخته شده بود.

س: به اختلاف با بین‌الملل چهارم در دوره حضور در ایران اشاره کردید. اما سوال در رابطه با خود ایده بین‌الملل چهارم نیز مطرح می‌شود. شک و تردید نسبت به ایده بین‌الملل چهارم را همزمان در این مقطع داشتید یا بعدها به درک روشن‌تری نسبت به این مسئله رسیدید؟

ت.ث: نه، در همان زمان این دو به هم مرتبط بودند. در ایران من به تجربه دیدم بسیاری از تئوری‌هایی که ما اصولی و بنیادی می‌دانستیم در وهله نخست، خود چندان درست نبودند، و در ثانی ما را تافته جدا بافته‌ای از دیگران نیز نمی‌کرد. خیلی جاها رفقای جریان‌های مختلف می‌توانستند به راحتی در سطح پایه‌ها همکاری کنند. باید در نظر بگیرید که در واقعیت سازمان‌هایی که در طی خود این انقلاب رشد کرده‌اند نمی‌توانند چندان منسجم باشند. رهبری در واقع غالباً برای خودش دستورالعمل می‌داد. در پایه‌ها یعنی در صحنه عمل و مبارزه غرائز غالب بود. در بسیاری مواقع سازمان‌ها عقب‌تر از حوادث بودند و تحلیلی که به نام آن منتشر می‌شد در واقع نوعی رنگ و لعاب گروهی دادن به حوادث بود. یعنی همکاری پایه‌ها با فرقه‌گرایی از بالا تضعیف می‌شد. البته اگر حزبی انقلابی قبل از این انقلاب وجود داشت شرایط مبارزه نیز می‌توانست کاملاً متفاوت باشد و آن همکاری در پایین به نیروی بزرگی علیه ارتجاع تبدیل شود. این وضعیت غریب را در یک انقلاب بهتر می‌توان دید که چندین سازمان که در واقع از لحاظ استراتژی شبیه هم‌اند و در عمل هم چندان تفاوتی ندارند اما تأثیرشان در انقلاب از جمع جبری اعضای خودشان نیز کمتر است. فرقه‌گرایی حتی نیروی مبارزاتی اعضای خودشان را به هدر می‌داد یا دست کم بسیار تضعیف می‌کرد. اما این فرقه‌گرایی بدترین صدمه را به خود تئوری می‌زند. دانشی که از دل خود این تجربه استخراج می‌شود پراکنده است و نه تنها درست منتقل نمی‌شود بلکه

تقریباً عامدانه فرقه‌گرایانه تفسیر می‌گردد. بنابراین جنبه دیگری از کار حزب‌سازی یعنی تدوین برنامه مشترکی برای مبارزه که از دل خود شرایط بیرون آمده باشد نیز صورت نمی‌گیرد.

این پدیده را همان طور که قبلاً بحث کردیم خود ما هم تجربه کرده بودیم و به همین دلیل بود که گفتم اعلام حزب کارگران سوسیالیست از اول نادرست بود. آن چه دست کم برای من مسلم شد این بود که باید راه‌های دیگری پیدا کرد نه اینکه خود ما نیز فرقه‌ای دیگر در بین فرقه‌های موجود بشویم. و البته همین نگاه در مورد خود بین‌الملل چهارم نیز صدق می‌کند. آیا اساساً تاسیس آن در ۱۹۳۸ کار درستی بود یا نه؟ بویژه اینکه اینجا برای ما مشکل دومی نیز پیدا شده بود. این چه نوع بین‌المللی بود که وسط یک انقلاب از دل آن گرایشی عین توده‌ایزم بیرون می‌زند؟ برای بسیاری در دبیر خانه این جدی نبود و به حساب اختلافات و اشتباهات گذاشته می‌شد. اما برای من به یک مسئله روحی روانی نیز تبدیل شده بود! اما از همه اینها مهمتر، جنبهٔ سومی نیز بود که در خود پاریس به آن رسیدم و در طی بحث‌های پیرامون مسئله لهستان برجسته شد و آن اینکه استالینیزم در حال فروپاشی است و در واقع دوران بین‌الملل چهارم نیز دیگر سپری شده است. بهترین اثبات این قضیه را من در ناتوانی بین‌الملل در تأثیرگذاری بر روند فروپاشی اروپای شرقی می‌دیدم. بنابراین حتی قبل از اینکه من از بین‌الملل استعفا بدهم در جلسات دبیر خانه از موضع ضرورت "بین‌الملل از نوع جدید" دفاع می‌کردم. و حتی با گرایش‌هایی که نظریات مشابه داشتند در گفتگو را باز کردم. منجمله آن گرایشی در بخش فرانسه که بعدها به جای بین‌الملل جدید تبدیل شد به حزب آنتی کاپیتالیست! هنوز هم موضع من همین است.

اما از لحاظ تاریخچه بین‌الملل باید بگویم همانطور که در بخش اول نیز بحث کردیم، هنگامی که تروتسکی بین‌الملل چهارم را فراخواند توقع او این بود که جنگ جهانی دوم همانند جنگ جهانی اول با موجی از انقلابات سوسیالیستی در اروپا مواجه خواهد شد. نه تنها این طور نشد بلکه استالینیزم نیرومندتر شد و حتی در یونان و فرانسه نیز که شاید امکان انقلاب وجود داشت با بورژوازی سازش کرد و موج انقلابی را از بین برد. بنابراین پیش‌بینی مذکور درست نبود. این را کسی نمی‌تواند انکار کند. فعلاً به تمام بحث‌های بعدی کاری نداشته باشیم. پیش‌بینی‌ها بسیاری از اوقات اشتباه از آب درمی‌آیند، پس آیا اساساً اتخاذ چنین تصمیماتی بر اساس پیش‌بینی درست است؟ به نظر من نه. امروزه انکار این واقعیت صرفاً اصراری بیهوده در تداوم یک اشتباه است. خلاصه اینکه به نظر من اگر تروتسکی، به عوض ساختن بین‌الملل چهارم، اپوزیسیون چپ بین‌المللی را ادامه می‌داد بعد از جنگ وضعیت نیروهای انقلابی به مراتب موثرتر از این اوضاعی می‌شد که با بین‌الملل چهارم به وجود آمد.

س: یکی دیگر از آن بحث‌هایی که در این مقطع در بین‌الملل چهارم مطرح می‌شود، بحث برنامه انتقالی است. مواضع مختلف موجود و همچنین دیدگاه شما نسبت به این قضیه چه بود؟

ت: اینجا هم یکی دیگر از بدفهمی‌های نسبت به تئوری‌های تروتسکی نهفته است. «برنامه انتقالی» نام برنامه‌ای بود که تروتسکی برای تشکیل بین‌الملل چهارم نوشت. یعنی شرایط مشخص دورانی که دنیا در شرف جنگ جهانی دوم بود و او توقع داشت بحران‌های انقلابی وجه مشخصه آن باشد. به اعتقاد من این برنامه‌ای بود برای آن دوره خاص و نه برنامه به مثابه برنامه استراتژیک حزب کمونیست از حالا تا انقلاب سوسیالیستی. البته از آن جا که برنامه انتقالی تروتسکی برنامه‌ای است انقلابی بسیاری از اصول و خواست‌ها و نکات آن به تدوین هر نوع برنامه استراتژیک انقلابی دیگر کمک می‌کند اما به هیچ وجه نمی‌تواند جایگزین آن باشد. اما بسیاری از تروتسکیست‌ها این برنامه را به مثابه برنامه انقلابی درازمدت و همگانی تلقی می‌کنند. ریشه اصلی اختلاف من در این جاست. این البته فقط یک بحث تئوریک نیست، بلکه

جنبه‌های عملی و مبارزاتی آن است که اهمیت می‌یابد. مثلا طرح شعارهایی که زمانش فرارسیده و یا عدم طرح شعارهایی که زمانش فرارسیده است. برای توضیح این مسئله باید به عقب برگشت و مفهوم انتقالی در برنامه انتقالی تروتسکی را درست درک کرد. این مفهوم نخست تحت عنوان "مسئله خواست‌های انتقالی" در کنگره سوم کمینترن به بحث گذاشته می‌شود و عاقبت توسط کنگره چهارم تصویب می‌شود. بطور خلاصه جمع‌بندی کمینترن این بود که تقسیم‌بندی رایج در برنامه سوسیال‌دموکراسی بین برنامه حداقل و حد اکثر ارتجاعی است و باید بین این دو برنامه پلی زد که از آگاهی و مبارزات فعلی آغاز کند و با طرح خواست‌های انتقالی بتواند سطح مبارزات و آگاهی فعلی را به سطح مبارزات انقلابی و آگاهی سوسیالیستی ارتقا دهد. اسناد این مباحثات موجود است و من اینجا تکرار نمی‌کنم اما به نظر من دو نکته را درباره جمع‌بندی آن می‌توان گفت که بسیار مهم است.

اول، اینکه اینجا ما با روش جدیدی در برخورد به مفهوم برنامه مواجه‌ایم که گسست بلشویزم از سوسیال‌دموکراسی را برجسته می‌کند. برنامه حزب انقلابی دیگر فقط به این خلاصه نمی‌شد که یک سری خواست‌های حداقل در آن وجود دارد که در هر شرایطی می‌توان از لیست بیرون کشید و برای آن مبارزه کرد و یک سری خواست‌های حداکثر که فعلا کار عملی‌ای در باره آن نمی‌توان کرد و صرفا جنبه تبلیغاتی دارند و در واقع تحقق شان به بعد از قدرت‌گیری طبقه کارگر موکول می‌شود. بلکه باید خواست‌هایی را طرح کرد که هدف نهایی را نیز به شکلی در خود داشته باشند. این به این معنا نیست که آژیتاسیون پیرامون خواست‌های حداقل یا پروپاگاندا پیرامون خواست‌های حداکثر دیگر فایده ندارد، بلکه به معنای آن است که هیچ کدام از آن‌ها به تنهایی کافی نیست و باید پلی هم بین این دو زد. یعنی در کنار این دو کار خواست‌هایی را نیز طرح کرد که هم جنبه عملی و تهییجی دارند و هم جنبه تبلیغی و سوسیالیستی. بدین ترتیب برنامه اینجا دیگر فقط یک سند بنیادی نیست که گاه و گداری نیز ترمیم می‌شود، بلکه موجودی زنده و در حال تغییر دائمی است. عملکرد مکانیزم سانترالیزم دموکراتیک اجازه می‌دهد که این تحول دائمی در سطح برنامه واقعا بتواند صورت بگیرد.

دوم، اینکه اما همین روش پل زدن بین این دو برنامه کاری نیست که همواره بتوان انجام داد، یا همواره به یک شکل یا دور همان شعارها به آن مشغول شد. این خواست‌ها در دورانی که مبارزه طبقاتی اوج گرفته باشد یا سرمایه‌داری وارد مرحله بحرانی شده باشد به وضوح با دوران "عادی" متفاوت خواهد بود. مثلا شعار کنترل کارگری فقط در دوران بحران انقلابی معنا پیدا می‌کند و طرح آن در شرایط دیگر نه تنها بیهوده که بقول لنین نوعی چپ‌روی کودکانه است. اشاره کردم خود برنامه انتقالی تروتسکی در شرایط جنگ و بحران نوشته شده است، بنابراین همه موارد آن برای همه شرایط و وضعیت‌ها مطرح نیست.

به اعتقاد من جمع‌بندی بالا از مجموع نظریات دو کنگره کمینترن (هر چند در خود کمینترن نیز بحث و اختلاف در این باره زیاد بود)، تنها جمع‌بندی ممکن است. و اتفاقا خود تروتسکی هم دقیقا همین درک از طرز برخورد به برنامه را در چندین نوشته دیگر غیر از برنامه انتقالی بکار برده است. مثلا او نوشته‌ای تحت نام «برنامه عمل برای فرانسه» در سال ۱۹۳۴ (یعنی ۴ سال قبل از برنامه انتقالی) منتشر می‌کند که کم و بیش بسیاری از خواسته‌هایی که بعدتر در برنامه انتقالی ذکر شده در این برنامه عمل نیز وجود دارد چرا که شرایط نگارش هر دو یکی است: رشد فاشیسم، خطر جنگ و اعتلای مبارزات طبقاتی کارگران. اما نکته جالب اینجا عنوان آن است: "برنامه عمل". یعنی از دید تروتسکی برنامه انتقالی چیزی نیست جز برنامه عمل. مجموعه‌ای از خواست‌ها که برای دوره خاصی نوشته شده‌اند و فقط برای آن دوره جنبه عملی دارند. البته دنیای سرمایه‌داری شباهت‌ها و یکسانی‌هایی همه جا دارد و بسیاری از دوره‌ها در خیلی جاها تکرار می‌شوند. بنابراین می‌توان از همان برنامه عمل ۱۹۳۴ یا برنامه انتقالی ۱۹۳۸ خواست‌هایی را گرفت که مثلا برای انقلاب ایران نیز



مناسب باشد. و این دقیقا کاری بود که ما کردیم. برنامه عمل کارگران و زحمتشان که ما پس از قیام بهمن منتشر کردیم در واقع همان برنامه انتقالی ما برای ایران بود. اما برای آن دوران. ۱۰ سال پس از آن دیگر آن برنامه جنبه عملی نداشت. متأسفانه همان طور که در بالا گفتم این جمع‌بندی (و به نظر من تنها جمع‌بندی ممکن و درست) مورد قبول همه نبود و بسیاری از بخش‌های بین‌الملل همان برنامه انتقالی تروتسکی را کامل و همیشگی تلقی می‌کردند.

س: در این دوره هم بالاخره کنگره بین‌الملل چهارم برگزار شد و شما سند مربوط به انقلاب ایران را در آنجا مطرح کردید. اتفاقات قبل از کنگره، بحث‌های قبل از کنگره و واکنش‌ها نسبت به این سند چه بود؟ و در نهایت چطور به این نتیجه رسیدید که از بین‌الملل چهارم استعفا بدهید؟ واکنش رفقای خودتان در داخل و کسانی که اطراف شما بودند چه بود؟

ت.ث: بحث‌های پیش‌کنگره دو سال طول کشید چون کنگره عقب افتاده بود. بنابراین فرصت بیشتری برای بحث ایجاد کرد. بخصوص اینکه گاه و گداری رفقای عضو هیات اجرایی از بخش‌های دیگر نیز در این جلسات شرکت داشتند. با اینکه اکثریت دبیرخانه با موضع من مخالفت داشت اما در بین کادرها و نماینده‌های بخش‌ها در واقع اکثریت با من بود. عاقبت هم تنها وحدت هر دو جناح بود که توانست موضع من را شکست دهد؛ آن هم فقط با دو رای بیشتر. در بالا اشاره کردم بعد از کنگره من خواست‌های گروه‌های گروهمان از بین‌الملل را به رای هیات اجراییه منتخب بین‌الملل گذاشتم و اکثریت درزمینه خواسته‌های مورد اشاره همراه من شدند. اما از آنجا که رهبری بعدی اجرا نکرد من و همچنین کل گروه ما نیز استعفا دادیم.

س: در نهایت تصمیم انحلال حزب را چه وقت گرفتید؟

ت.ث: در همان کنگره بین‌الملل. بجز یکی دو نفر از رفقای ما که در آن زمان در دسترس نبودند و برخی از رفقای زندانی، مابقی همه خبردار بودند و کم و بیش همه موافق. اعتراضاتی بعدها از جانب رفقای که خبر نداشتند شنیده شد اما نه آنقدر جدی که مخالف اصل تصمیم باشند.

س: پس از همه این انتقادات و استعفای از بین‌الملل و انحلال حزب آیا همچنان شخصاً خود را تروتسکیست می‌دانستید؟

ت.ث: من قبل از استعفا از بین‌الملل چهارم هم خودم را تروتسکیست نمی‌دانستم، قبلاً گفتم اعتقادی به این نوع برچسب‌های ایدئولوژیک ندارم. یک جریان سیاسی دور عقاید کسی جمع نمی‌شود بلکه دور یک برنامه سیاسی متحد می‌شود. البته درک می‌کنم که چرا ممکن است شخصی از روی احترام و علاقه و حتی اعتقاد خودش را مارکسیست، لنینیست یا تروتسکیست بخواند؛ من هم شاید صدها بار گفته باشم. بخصوص اگر یک استالینیست به یکی از ما می‌گفت تروتسکیست، ما هم گاهی از روی لجاجت و برای عصبانی کردن طرف مقابل اطلاق این عنوان را می‌پذیرفتیم. اما به مثابه یک جریان سیاسی گفتن چنین حرفی جز اعتقاد به نوعی ولی فقیه امر مسلمین (یا غیر مسلمین!) چه معنایی دارد؟! در غیاب خود مارکس ولنین و تروتسکی کیست که تعیین کند چه چیزی مارکسیستی، لنینیستی یا تروتسکیستی است؟ حتما پیشوا یا رهبر! از این نکته کلی که بگذریم خود تروتسکی اعتقاد داشت مقوله تروتسکیزم اختراع استالین است. تروتسکی خود را بلشویک می‌دانست و اعتقاد نداشت معرف و مدافع نظری جدا از بلشویزم است. ما هم در واقع تا جایی که قصد

روشن کردن جایگاه تاریخی خودمان در جنبش کارگری باشد خود را جزئی از سنت بلشویکی می‌دانستیم و هنوز هم همینطور است. البته در بین "تروتسکیست"ها هستند کسانی که واقعا خود را تروتسکیست می‌نامند یا در مقام مقایسه با لنین، تروتسکی را مهم‌تر می‌دانند. اما دست کم من از این گونه باورها نداشته و ندارم. من هنوز از مبارزات اپوزیسیون چپ علیه استالینیزم دفاع می‌کنم و اگر آن زمان حضور داشتم عضو آن می‌شدم. اما از لحاظ تئوریک باید به همه این تئورسین‌ها و مبارزان بزرگ با دیدی انتقادی نگاه کرد. یکی مسئله نقد محدودیت‌های زمانی و مکانی است و دیگری نقد اشتباهاتی که هر کدام واقعا مرتکب شده‌اند. واقعا باید تاکید کنیم هیچ کدام از رهبران ما پیغمبر نیستند. یکی از جنایات استالینیزم دقیقا همین است که بلشویزم را به نوعی مذهب و خود را به اسقف اعظم آن تبدیل کرد.

س: درگیر بودن در تجربه بین‌الملل چهارم به لحاظ شخصی چه تاثیراتی روی شما داشت و در مجموع ارزیابی شما از این تجربه چیست؟

ت.ث: فکر کنم در بخش اول هم گفتم این واقعا یکی از شانس‌های بزرگ زندگی من بود که از جوانی درگیر یک سازمان بین‌المللی شدم. من بخش اعظمی از آموزش نظری و عملی خودم را مدیون بین‌الملل چهارم هستم. بسیاری از مسائلی را که شما در هیچ کتابی پیدا نمی‌کردید می‌توانستید در بولتن‌های بحث داخلی بین‌الملل مطالعه کنید. و همواره هم رفقای در دسترس بودند که شما را راهنمایی کنند. دانش تاریخی جهانی سوسیالیزم انقلابی فقط می‌تواند از طریق یک بین‌الملل انقلابی منتقل شود. به علاوه درون بین‌الملل حق گرایش به رسمیت شناخته می‌شد و در همه بخش‌ها قبل از کنگره دست کم سه ماه بحث داخلی در همه واحدهای سازمانی برگزار می‌شد. پس از کنگره نیز بحث تعطیل نمی‌شد و به صورت کتبی در بولتن‌های داخلی ادامه می‌یافت. اضافه بر بحث‌های آموزشی در هر بخشی خود رهبری بین‌الملل نیز مدرسه‌ای برای کادرها ایجاد کرده بود و بسیاری از رفقای بخش‌های مختلف دوره‌هایی چند ماهه در این مدرسه را گذرانده بودند.

س: در واقع به نوعی یک آکادمی در بین‌الملل چهارم وجود داشت؟

ت.ث: بله، یکی از محاسن بین‌الملل چهارم این بود که اینگونه مسائل را جدی می‌گرفت. خود شخص مندل در ایجاد چنین روحیه‌ای بسیار موثر بود. رفقای ارزنده و با تجربه‌ای دور بین‌الملل چهارم جمع شده بودند. بنابراین هم سطح بحث‌ها همیشه بالا بود هم بسیار گسترده و متنوع بودند. بحث‌ها همواره هم شامل موضوعات متعددی می‌شد و هم رفقای با نظریات اندیشیده‌شده و منسجم در آن شرکت داشتند. یکی از علائم این پختگی را در نگاه این جریان به رهبری می‌توان دید. ما هرگز مثل بعضی از جریان‌های دیگر پیشوا و رهبر نداشته‌ایم. پذیرفتن مسئولیت‌های رهبری نوعی تقسیم کار بود. و در خیلی از بخش‌ها ده‌ها رفیق در آن سطح نظری وجود داشتند که رهبرانی مثل مندل را به چالش بکشند. آکادمی درونی هم یکی از این ابتکارات بود که در هلند ایجاد شد و بسیار موفقیت آمیز بود.